

range



فرائے وزوی

جی بی سی سالینجر

ترجمہ میلاذ زکریا

when comes into the room, he is...
knows' I...
of m...
but ou...
Bless...
Judge...
know...
most...
best...
Judge...
mission...
Judge...
Mr. White...
created...
is grow...
and it...
only...
that...
more...
the...
which...

1970

کتبشناسی آثار جی. دی. سالیجر بسیار کوتاه است اما او با همین مجموعه‌ی کم حجم آثار، یکی از پرتأثیرترین و پرخواننده‌ترین نویسندگان معاصر آمریکا بوده است. نخستین اثر مشهور او **ناطور دشت**، که روایت رنجها و دغدغه‌های نسلی از دانشجویان و نوجوانان آمریکای پس از جنگ دوم است با ستایش بسیار روبرو شد و آن نسل را به طرفداران و خوانندگان شیفته‌ی او تبدیل کرد. **فرانی و زویسی**، که از مهمترین آثار دیگر او شمرده می‌شود، و فیلم ایرانی پری، ساخته داریوش مهرجویی، گونه‌ای انطباق بومی آن است، مملو از اندیشه‌هایی ژرف است درباره‌ی مسایلی همچون عرفان و تأمل، تلاش دانشپژوهان در اندوختن گنجینه‌های آکادمیک به جای پول، شجاعت هیچکس نبودن و خودپرستی اذعان شده.

طیف خواننده: علاقه‌مندان داستان‌نویسی معاصر آمریکا

ISBN:964-305-587-6



9 789643 055875

۱۴۵۰ تومان



فرانی و زویی



نشر مرکز

J. D. Salinger
Franny and Zooey
A Persian translation by
Milād Zakariā

فرانی و زویی

جروم دیوید سالیانجر

ترجمه میلاد زکریا

ویرایش تحریریه نشرمرکز: حسن افشار

طرح جلد از رضا عابدینی

چاپ اول ۱۳۸۰، شماره نشر ۵۵۹

چاپ سوم ۱۳۸۱، ۱۲۰۰ نسخه، چاپ غزال

شابک: ۹۶۴-۲۰۵-۵۸۷-۶

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۳۱۵۵-۵۵۴۱

کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله

خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸

E-mail: info@nashr-e-markaz.com

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است

سالیانجر، جروم دیوید، ۱۹۱۹-
Salinger, Jerom David

فرانی و زویی / جی. دی. سالیانجر؛ ترجمه میلاد زکریا. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۰.
۱۸۵ ص. - (نشرمرکز؛ شماره نشر ۵۵۹).

ISBN: 964-305-587-6

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Franny and Zooey.

عنوان اصلی:

چاپ سوم: ۱۳۸۱

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. زکریا، میلاد، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

۴ ف ۱۷ الف / ۳۵۲۵ PS

ف ۲۳۴ س

۱۳۸۰

۱۳۸۰

م ۸۰-۱۹۳۹/۸۱

کتابخانه ملی ایران

فرانی و زوی

جی. دی. سالیانجر

ترجمهٔ میلاد زکریا



نشر مرکز

فرانی

تمام هفته هوا خوب بود، می شد با کت بیرون آمد و همه امیدوار بودند برای آخر هفته بزرگ - آخر هفته بازی پیل^۱ - هم همین طور بماند، ولی شنبه صبح، با این که حسابی آفتابی بود، دوباره سرد شده بود و آدم باید پالتو می پوشید. از بیست و چند مرد جوانی که در ایستگاه منتظر بودند تا دوست دخترهایشان با قطار ده و پنجاه و دو دقیقه برسند، بیشتر از شش هفت نفرشان بیرون، روی سکوی روباز و سرد نایستاده بودند. بقیه بدون کلاه، این جا و آن جای سالن انتظار گرم، در گروه های دودآلود کوچک دو و سه و چهار نفری جمع شده بودند و گپ می زدند، صداهایشان تقریباً بدون استثنا نشانی از تعصب دانشگاهی داشت، انگار هر کدامشان، وقتی در اوج صحبت صدایش بلند می شد، داشت یک بار و برای همیشه تکلیف مسأله به شدت بحث انگیزی را روشن می کرد، مسأله ای که جهان غیر دانشگاهی خارج، شاید برای تحریک کردن آنها، قرن ها سمبلش کرده بود.

لین کوتل^۲، با یک بارانی بُربری^۳ که ظاهراً از تو آستری پشمی به آن دکمه شده بود، یکی از شش هفت نفری بود که بیرون، روی سکوی روباز ایستاده بودند. یا می شد گفت هم از آنها بود و هم از آنها نبود. ده دقیقه یا بیشتر عمداً از دایره مکالمات بقیه پسرها بیرون ایستاده بود، پشتش را به قفسه نشریات رایگان «کریسچن ساینس»^۴ تکیه داده بود و دست‌هایش در جیب‌های بارانش بود. یک شال گردن کشمیر عنابی دور گردنش پیچیده بود که چنبر آن از گردنش بالا خزیده بود و تقریباً هیچ حفاظی در برابر سرما برایش به حساب نمی‌آمد. یک دفعه، انگار حواسش جای دیگری باشد، دست راستش را از جیب بارانش بیرون آورد و شروع کرد به مرتب کردن شال گردن؛ ولی قبل از اینکه این کار را درست انجام دهد، تصمیمش عوض شد و همان دست را زیر بارانش برد و یک نامه از جیب بغل کتش بیرون آورد و بلافاصله با دهان نیمه‌باز شروع به خواندن آن کرد.

نامه روی کاغذ آبی کمرنگی نوشته - تایپ - شده بود. به نظر دستمالی شده و کهنه می‌آمد؛ انگار قبلاً بارها از پاکت درآورده و خوانده شده بود:

فکر می‌کنم سه‌شنبه باشد

لین عزیزم،

نمی‌دانم می‌توانی چیزی از این سر در بیاوری یا نه، چون امشب سر و صدای خوابگاه مطلقاً باورنکردنی است و من به سختی می‌توانم صدای فکر کردن

2- Lane Coutell

۳- Burberry، مارک و مدل بربری

۴- Christian Science، فرقه‌ای مسیحی که مری بیگر ادی در اواخر قرن نوزدهم در امریکا تأسیس کرد.

خودم را بشنوم. بنابراین اگر دیکته چیزی را غلط نوشتم لطف کن و ندیده بگیر. ضمناً نصیحتت را هم به کار بستم و این اواخر خیلی به لغت‌نامه مراجعه می‌کنم. اگر این کار باعث شده سبکم خراب شود تقصیر تو است. به هر حال نامه قشنگت همین الان به دستم رسید و با تمام ذرات وجودم، تا حد دیوانگی و ... دوست دارم و به سختی می‌توانم تا آخر هفته صبر کنم. خیلی بد شد که نشد در کرافت هاوس^۵ برآیم جا پیدا کنی، ولی اگر جایی که قرار است بمانم گرم باشد و سوسک نداشته باشد و بتوانم گاه‌گداری، یعنی هر لحظه ببینمت، واقعاً برایم مهم نیست کجا باشد. این اواخر دارم راست راستی دیوانه می‌شوم. نامه‌ات را واقعاً دوست داشتم، مخصوصاً آن قسمت درباره‌ی الیوت^۶ را. فکر می‌کنم کم‌کم همه‌ی شاعرها دارند از چشمم می‌افتند به استثنای سافو^۷. مثل دیوانه‌ها کارهایش را می‌خوانم، و لطفاً، اظهار نظرهای عامیانه نکن. حتی ممکن است، اگر تصمیم بگیرم برای لیسانس ممتاز اقدام کنم و اگر بتوانم آن احمقی را که به عنوان استاد راهنما برایم تعیین کرده‌اند قانع کنم، پایان‌نامه‌ام را درباره‌ی او بگیرم. «آدنیس^۸ زیبا دارد می‌میرد، سیتیریا^۹، چه باید کرد؟ بر سینه‌هایتان بکوبید، ای دوشیزگان، و پیراهن‌هایتان را بر تن بدرید.» محشر نیست؟ تازه همه‌اش همین طور است. دوستم داری؟ در آن نامه وحشتناک یک بار هم نگفتی. وقتی آن طور ابرمرد و تودار می‌شوی ازت بدم می‌آید. البته واقعاً ازت بدم نمی‌آید، ولی اصولاً مخالف مردهای قوی و ساکت هستم. نه اینکه تو قوی نیستی، ولی می‌فهمی که منظورم چیست. اینجا سر و صدا دارد خیلی زیاد می‌شود؛ به سختی می‌توانم صدای فکر کردن خودم را بشنوم. به هر حال دوستت دارم و اگر بتوانم در این دیوانه‌خانه یک تمبر پیدا کنم این را با پست سفارشی برایت می‌فرستم تا خیلی برای خواندنش وقت داشته باشی. دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم. راستی می‌دانی در این یازده ماه فقط دوبار باتو رقصیده‌ام؟ آن دفعه در نگارد^{۱۰} را که آن قدر مست بودی حساب نکرده‌ام. احتمالاً دارم به طرز ناامیدکننده‌ای

5-Croft House

۶- Eliot شاعر انگلیسی -۷ Sappho شاعره یونان باستان

8- Adonis

9- Cytherea

10- Vanguard

خجالتی می‌شوم. در ضمن اگر این دفعه هم هزار نفر را با خودت بیاوری
می‌کشمت. تا شنبه، گل من!!

با تمام عشقم

فرانی

XXXXXXXXXX

XXXXXXXXXX

ب.ت. بابا عکس‌های اشعهٔ ایکسش را از بیمارستان گرفت و خیال همه‌مان حساسی
راحت شد. غده هست ولی بدخیم نیست. دیشب تلفنی با مامان صحبت کردم،
ضمناً به تو هم سلام رساند، بنابراین خیالت می‌تواند از بابت آن جمعه شب راحت
باشد. فکر نمی‌کنم حتی صدای آمدن ما را شنیده باشند.

ب.ب.ت. وقتی برای تو می‌نویسم خیلی کودن و احمق می‌شوم. چرا؟ بهت
اجازه می‌دهم این مسأله را تجزیه و تحلیل کنی. فقط بیا این آخر هفته اوقات
محشری داشته باشیم. منظورم این است که برای یک بار هم که شده، اگر امکان
دارد، سعی نکن همه چیز را تا حد مرگ تجزیه و تحلیل کنی، مخصوصاً من را.
دوستت دارم.

فرانسیس (امضایش)

لین حدوداً تا نیمه‌های نامه را خوانده بود که یک جوان قوی‌هیكل به
نام ری سورنسون^{۱۱} مزاحمش شد - خودش را به او تحمیل کرد، به
حریمش تجاوز کرد - که می‌خواست بداند این ریلکهٔ حرامزاده حرف
حسابش چیست. لین و سورنسون در کلاس ادبیات مدرن اروپایی ۲۵۱
(که فقط برای دانشجویهای سال آخر و فوق‌لیسانس بود) با یکدیگر
همکلاس بودند و برای دوشنبه مرثیهٔ چهارم از «مراثی دوینی» ریلکه^{۱۲}
به آنها تکلیف شده بود. لین که سورنسون را فقط کمی می‌شناخت ولی
تفر عجیب و بی‌چون و چرایی نسبت به قیافه و اخلاق او حس می‌کرد،

نامه‌اش را کنار گذاشت و گفت که نمی‌دانند، ولی فکر کند بیشترش را فهمیده است. سورنسون گفت «خوش به حالت؛ آدم خوش‌بختی هستی!» هیچ نشاطی در صدایش نبود، انگار تنها از روی بی‌حوصلگی و بی‌قراری سر وقت لین آمده بود، نه برای هیچ نوع گفتگوی انسانی. گفت «یا مسیح، واقعاً سرده» و یک پاکت سیگار از جیبش بیرون آورد. لین روی یقه کت پشم شتری سورنسون متوجه اثر ماتیکی شد که محو شده بود ولی هنوز جلب توجه می‌کرد. به نظر می‌رسید هفته‌ها، شاید ماه‌هاست که لکه آنجاست؛ ولی لین نه سورنسون را آنقدر خوب می‌شناخت که این مطلب را به او بگوید و نه کوچکترین اهمیتی به آن می‌داد. در ضمن، قطار هم داشت می‌رسید. هر دو نفر یک جورهایی به چپ چپ کردند تا با لوکوموتیوی که می‌آمد روبه‌رو شوند. تقریباً در همان زمان یک‌دفعه درهای سالن انتظار باز شد و پسرهایی که خودشان را گرم نگه داشته بودند بیرون آمدند تا به قطار برسند. بیشترشان طوری رفتار می‌کردند که انگار در هر دستشان حداقل سه سیگار روشن دارند.

لین خودش وقتی قطار داشت می‌ایستاد یک سیگار روشن کرد. بعد، مثل خیلی از آدم‌ها که طوری رفتار می‌کنند انگار تصادفاً گذارشان به ایستگاه افتاده، سعی کرد صورتش را از هر حالتی - که ممکن بود به سادگی، حتی شاید به زیبایی، نشان دهد درباره کسی که می‌آید چه احساسی دارد - خالی کند.

فرانی از اولین دخترهایی بود که از قطار پیاده شد؛ از واگونی در دورترین نقطه شمالی سکو. لین بلافاصله او را دید، و فارغ از هرکاری که می‌خواست با صورتش بکند، بازویش که به هوا پرتاب شد حقیقت محض بود. فرانی دست او را دید و در جواب با ولخرجی برایش دست تکان داد. یک کت پوست راکن دباغی شده تنش بود؛ و لین که با قدم‌های

سریع ولی چهره آرام به طرف او می‌رفت، با هیجانی کنترل شده پیش خودش فکر کرد روی سکو او تنها کسی است که کت فرانی را می‌شناسد. یادش آمد که یک بار، در یک ماشین قرضی، پس از نیم ساعت یا همین حدود بوسیدن فرانی، شروع کرده بود به بوسیدن یقه کتش، انگار دنباله زنده هوس‌انگیزی از وجود او باشد.

«لین!» فرانی با خوشحالی به او سلام کرد؛ او کسی نبود که خودش را بی تفاوت نشان دهد. بازوهایش را دور بدن لین انداخت و او را بوسید. از آن بوسه‌های ایستگاهی بود، آنقدر خودانگیخته که برای شروع مناسب است، ولی مانع ادامه می‌شود، و همراه با یک جور پیشانی به هم زدن. فرانی پرسید «نامه‌ام به دستت رسید؟» و تقریباً بلافاصله اضافه کرد «بخ زده‌ای، بیچاره. چرا تو منتظر نموندی؟ نامه‌ام به دستت رسید؟»

لین در حالی که چمدان فرانی را برمی داشت گفت «کدوم نامه؟» یک چمدان سرمه‌ای با بندهای چرمی سفید بود، درست مثل نیم دوجین چمدان دیگر که همین الان از قطار بیرون آمده بودند.

«به دستت نرسید؟ چهارشنبه پستش کردم. وای خدا! حتی تا اداره

پست ...»

«آها، اون نامه. آره. همه وسائلت همین هاست؟ کتابه چیه؟»

فرانی سرش را پایین انداخت و به دست چپش نگاه کرد. یک کتاب کوچک جلد پارچه‌ای سبز دستش بود. گفت «این؟ ...» یه چیزی هست دیگه». درکیفش را باز کرد و کتاب را توی آن فرو کرد و همراه لین در طول سکوی طویل به طرف ایستگاه تاکسی رفت. بازویش را در بازوی لین انداخت و اگر نه همه، بیشتر حرف‌ها را او زد. اول چیزی در باره پیراهنی در چمدانش گفت که باید اتو می‌شد. گفت یک اتوی کوچولوی واقعاً مامانی خریده که شکل وسائیل خانه‌های عروسکی است، ولی یادش رفته

آن را بیاورد. گفت فکر نمی‌کند بیشتر از سه نفر را در قطار می‌شناخته، مارتا فارر^{۱۳}، تپپی تیبِت^{۱۴} و النور^{۱۵} یک چیزی، که سال‌ها قبل، در دوران مدرسه شبانه روزی، در اِکستر^{۱۶} یا چنین جایی دیده بودندشان. فرانی گفت توی قطار همه خیلی اسمیت^{۱۷} بودند، به استثنای دو تا که بی برو برگرد تیپ و ایسر^{۱۸} بودند و یکی که بی برو برگرد تیپ بنینگتون^{۱۹} یا سارا لارنس^{۲۰} بوده. به نظر می‌رسیده بنینگتون - سارا لارنس تمام مدت سفر در قطار را توی توالت بوده، مجسمه‌سازی‌ای، نقاشی‌ای چیزی می‌کرده، و انگار که زیر پیراهنش یک لباس چسبان پوشیده بوده. لین که داشت خیلی تند راه می‌رفت، گفت از این که نتوانسته در کرافت هاوزس برایش جا پیدا کند متأسف است - که البته فایده‌ای ندارد - ولی در عوض او را به خانه‌ای زیبا و راحت خواهد برد. کوچک است، ولی تمیز است و این حرفها. گفت که از آن خوشش خواهد آمد، و بلافاصله تصویری از یک خانه تخته‌کوب سفید مبله در ذهن فرانی تداعی شد. سه دختر که یکدیگر را نمی‌شناختند در یک اتاق. هر که زودتر برسد کاناپه قلمبه سلمبه به او می‌افتد، و دو نفر دیگر یک تخت دونفره با یک تشک واقعاً عالی را با هم شریک می‌شوند. با اشتیاق گفت «عالیه.» بعضی وقتها مخفی کردن بی‌صبری‌اش نسبت به جنبه مردانه بی‌عرضگی آدم‌ها، و به طور خاص لین، برایش از هر کاری سخت‌تر بود. به یاد یک شب بارانی در نیویورک افتاد، درست بعد از تئاتر، وقتی که لین، بعد از یک زیاده‌روی مشکوک در سخاوت کنار خیابانی، گذاشته بود آن مرد واقعاً ترسناک که لباس شب تنش بود تا کسی را از چنگش دریاورد. این به خودی خود

13- Martha Farrar

14- Tippie Tibbett

15- Eleanor

16- Exeter

17- Smith

18- Vassar

19- Bennington

20- Sarah Lawrence

برایش مسأله‌ای نبود - یعنی، خدایا، چقدر وحشتناک بود که مرد باشی و مجبور باشی زیر باران تاکسی گیر بیاوری - ولی نگاه خشن و واقعاً ترسناک لین را به خودش، وقتی که به پیاده رو برگشت، یادش آمد. آن وقت، در حالی که به طرز عجیبی از فکر کردن به آن موضوع و چیزهای دیگر احساس گناه می‌کرد، از روی محبت ساختگی فشار کوچکی به بازوی لین وارد کرد. دوتایی توی تاکسی نشستند. چمدان سرمه‌ای با بندهای سفید، به جلو، کنار راننده رفت.

لین گفت «چمدون و وسائلت رو می‌بریم خونه، همین طور می‌اندازیم شون پشت در، بعدش می‌ریم ناهار می‌خوریم. دارم از گشنگی می‌میرم.» به جلو خم شد و به راننده آدرس داد.

تاکسی که داشت راه می‌افتاد فرانی گفت «وای، چه قدر خوبه که می‌بینمت! دلم برات تنگ شده بود.» هنوز کلمه‌ها از دهانش درنیامده بودند که فهمید اصلاً قصد گفتنش را نداشته. دوباره، با احساس گناه، دست لین را محکم گرفت و به گرمی انگشتانش را در انگشت‌های او قلاب کرد.

حدود یک ساعت بعد، آن دو سر میز نسبتاً جدا افتاده‌ای در رستورانی به نام سیکلرز^{۲۱}، در مرکز شهر نشسته بودند، جایی که شدیداً مورد علاقه، در درجه اول، اقلیت روشنفکر دانشجویان کالج بود - کم و بیش همان دانشجویانی که اگر در پیل یا هاروارد بودند، اغلب امکان داشت دوست دخترهایشان را به رستورانی غیر از موریز^{۲۲} یا کرونینز^{۲۳} بکشانند. می‌شد گفت سیکلرز تنها رستوران شهر بود که استیک‌هایش آن قدر - انگشت شست و اشاره که به فاصله یک اینچ از هم نگه داشته شده‌اند - کلفت

نبودند. سیکلرز، اسنیلز^{۲۴} بود. سیکلرز جایی بود که یک دانشجو و دوست دخترش یا هر دو سالاد سفارش می‌دادند، یا اغلب، به خاطر چاشنی سیرش، هیچ کدام نمی‌دادند. فرانی و لین هر دو مارتینی سفارش داده بودند. وقتی که ده-پانزده دقیقه قبل، نوشیدنی‌ها را برایشان آورده بودند، لین کمی مشروب خودش را مزه‌مزه کرده بود، بعد تکیه داده بود و مدت کوتاهی به اطراف اتاق نگاه کرده بود؛ به وضوح از این که (باید مطمئن بوده باشد که هیچ‌کس نخواهد توانست در این حقیقت تردید کند) در مکان مناسب با یک دختر بی‌برو برگرد خوش قیافه نشسته است احساس خوشحالی کرده بود - دختری که نه تنها فوق‌العاده زیبا بود، بلکه از آن هم بهتر، بر خلاف همه بلوز کشمیر و دامن فلانل پوشیده بود. فرانی این نمایش کوتاه و گذرا را دیده بود و آن را نشانه همان چیزی گرفته بود که بود، نه کمتر و نه بیشتر. ولی بر اساس یک قرار قدیمی و همیشگی با خودش، تصمیم گرفت برای دیدن، برای فهمیدن آن احساس گناه کند؛ و خودش را محکوم کرد که با قیافه‌ای حسابی مسحور و مجذوب به سخنرانی بعدی لین گوش دهد.

لین حالا داشت مثل آدم‌هایی حرف می‌زد که حدود یک ربع درست گفتگو را قبضه کرده و اعتقاد دارند یک‌دفعه این قدر کارشان درست شده است که امکان ندارد حتی یک کلمه را پس و پیش بگویند. داشت می‌گفت «منظورم اینه که، اگه بخوایم ساده بگیم، چیزی که اون کم داره رجآلته. می‌فهمی چی می‌خوام بگم؟» بدون انتظار جواب به جلو، به طرف فرانی، شنونده پذیرایش خم شد و آرنج‌هایش را دو طرف گیللاس مارتینی‌اش گذاشت.

فرانی گفت «چی کم داره؟» قبل از این که حرف بزند مجبور بود گلویش را صاف کند؛ از آخرین باری که چیزی گفته بود مدت‌ها می‌گذشت. لین مکث کرد. گفت «مردانگی.»
 «اول چیز دیگه‌ای گفتی.»

لین به سرعت سعی کرد دنباله حرف خودش را بگیرد؛ گفت «به هر حال، به اصطلاح اصل قضیه این بود، چیزی که می‌خواستم با ظرافت بهش برسم. منظورم اینه که، خدایا، راست راستی فکر نمی‌کردم هیچ‌کی بفهمه قضیه از چه قراره، و وقتی پشش گرفتم و اون حرف A لعنتی رو روش دیدم که شش فوت ارتفاع داشت، قسم می‌خورم نزدیک بود کله‌پا بشم.»

فرانی دوباره گلویش را صاف کرد. ظاهراً مجازات خودخواسته‌اش که شنونده خوبی باشد کاملاً مؤثر واقع شده بود. پرسید «چرا؟»
 به نظر رسید لین کمی جا خورده. «چرا چی؟»

«چرا فکر می‌کردی هیچ‌کی نفهمه قضیه از چه قراره؟»
 «الان بهت گفتم. همین الان داشتم می‌گفتم. این یارو برومن^{۲۵} به فلوبر^{۲۶} شناس حسابی‌یه. یا حداقل من فکر می‌کردم که هست.»

فرانی گفت «اوه.» لبخند زد. یک جرعه از مارتینی‌اش نوشید. در حالی که به گیل‌اس نگاه می‌کرد گفت «محشره. خوبه که نسبتش مثلاً بیست به یک نیست. وقتی همه‌اش جینه اصلاً خوشم نمی‌آد.»

لین سر تکان داد. «به هر حال، فکر کنم مقاله لعنتی تو اتا‌قمه. اگه آخر هفته‌ای فرصتی پیدا شد برات می‌خونمش.»
 «عالیه. خیلی دوست دارم بشنوم.»

لین دوباره سر تکان داد. «می‌خوام بگم هیچی نگفتم که بخواد اون جور دنیا رو تکون بده و از این حرف‌ها.» روی صندلی جابجا شد. «ولی - نمی‌دونم - فکر کنم اون تأکیدی که روی این کرده‌ام که چرا این جور و سواسی مجذوب دقت کلمه^{۲۷} بوده خیلی بد نشده. منظورم با احتساب چیزهایی که الان می‌دونیم. نه فقط روانکاوی و از این مزخرفات، ولی مطمئناً تا حدودی از این‌ها هم هست. می‌فهمی که چی می‌خوام بگم. من اصلاً طرفدار فروید و این حرف‌ها نیستم، ولی چیزهای به‌خصوصی هستند که نمی‌شه با گفتن این که فرویدی‌اند - با اف بزرگ - ندیده گرفت‌شون و واسه همین بی‌خیال‌شون شد. می‌خوام بگم فکر می‌کنم تا حدودی کاملاً قانع شده‌ام که هیچ کدوم از این بر و بچه‌ها - تولستوی، داستایوسکی، حتی شکسپیر - اون جور هم لغت‌شناس نبودند. اونها فقط می‌نوشتند. می‌فهمی چی می‌خوام بگم؟» با حالتی یک جورهایی منتظر به فرانی نگاه کرد. به نظر می‌رسید فرانی با دقت و علاقه‌ای بسیار استثنایی به او گوش داده.

«نمی‌خواهی زیتون رو بخوری؟»

لین نگاه‌گذاری به گیللاس مارتینی‌اش انداخت، بعد دوباره به فرانی نگاه کرد. به سردی گفت «نه. تو می‌خواهی اش؟»

فرانی گفت «اگه تو نمی‌خواهی.» از قیافه لین فهمیده بود که سؤال اشتباهی پرسیده. بدتر از آن، یکدفعه دیگر اصلاً دلش زیتون را نمی‌خواست و حتی نمی‌دانست برای چه آن را خواسته. با همه اینها، وقتی که لین گیللاسش را به طرف او دراز کرد، دیگر کاری نمی‌شد کرد جز این که آن را قبول کند و با لذتی آشکار بخورد. بعد یک سیگار از پاکت لین

روی میز برداشت و لین آن را همراه با یک سیگار برای خودش روشن کرد.

بعد از وقفه‌ای که زیتون پیش آورد، سکوت کوتاهی بر میز حکم فرما شد. لین که سکوت را شکست، فقط به این خاطر بود که او کسی نبود که بتواند حرفی را که می‌خواهد بزند، مدت کوتاهی هم که شده پیش خودش نگه دارد. یکدفعه گفت «این یارو برومن فکر می‌کنه باید مقاله‌هه رویه جایی چاپ کنم. با این حال، نمی‌دونم.» بعد انگار به یک‌باره خسته شده باشد - یا دقیق‌تر، از تقاضاهای دنیای حریص میوه خردش به ستوه آمده باشد - شروع کرد به ماساژ دادن یک طرف صورتش با کف دست، تا با بی‌نزاکتی‌ای که از آن آگاه نبود، یک ذره خواب را که در چشمش مانده بود بیرون کند. «منظورم اینه که اون رساله‌های انتقادی درباره فلوربا اون نویسنده‌هاشون یک پول سیاه هم نمی‌ارزن.» سرش را برگرداند، کمی اخم کرده بود. «در واقع، فکر نمی‌کنم هیچ کار واقعاً اساسی‌ای در -»
 «داری درست مثل استاد‌های جزء حرف می‌زنی. دقیقاً.»

لین با ملایمت سنجیده‌ای پرسید «بیخشید؟»

«داری دقیقاً مثل یه استاد جزء حرف می‌زنی. بیخشید، ولی این جوریه. واقعاً این جوریه.»

«واقعاً؟ استاد‌های جزء چه جور حرف می‌زنند، می‌شه پرسیم؟»

فرانی دید که او از کوره در رفته، و چه جور هم؛ ولی در آن لحظه، به دلیل سهم‌های مساوی نارضایی از خود و بدخواهی، احساس کرد باید نظرش را بگوید. «خوب، نمی‌دونم استاد جزء‌های این طرف‌ها چه جوریند، اما جایی که من هستم، استاد جزء کسی‌یه که وقتی استاد نیست یا کار داره یا دچار بحران روانی شده یا رفته پیش دندان‌پزشکی چیزی، می‌آد و کلاس رو اداره می‌کنه. معمولاً یه دانشجوی فوق‌لیسانسی

چیزی به. به هر حال، آگه درس مثلاً ادبیات روس باشه، طرف در حالی که دکمه‌های یقه پیراهن و گره کراوات راه‌راهش رو هم سفت بسته می‌آد شروع می‌کنه حدود نیم ساعت از تورگنیف ایراد گرفتن. بعد، وقتی حرفش تموم شد، وقتی کاملاً تورگنیف رو برات ضایع کرد، شروع می‌کنه به حرف زدن درباره استاندال، یا کسی که تز فوق لیسانسش رو درباره اون نوشته. تو دانشگاه ما، دانشکده زبان انگلیسی حدود ده تا استاد جزء کوچولو داره که این طرف و اون طرف می‌دوند و همه چیز رو برای مردم ضایع می‌کنند، و همه شون این قدر باهوشن که به زور می‌تونن دهنشون رو باز کنن - تناقضش رو ندیده بگیر. منظورم اینه که آگه با اونا بحث بشه، تنها کاری که می‌کنن اینه که اون احساس مهربونی و حشمتاک رو بیارن روی

—

«تو امروز به گرمی به جونت افتاده - حواست هست؟ چته؟»

فرانی به سرعت خاکستر سیگارش را تکاند، بعد زیرسیگاری را روی میز یک اینچ به طرف خودش کشید. گفت «من رو بیخوش. حالم خیلی بده. تمام هفته احساس می‌کردم حسابی منفی شده‌ام. غیر قابل تحمل شده‌ام.»

«لحن نامه‌ات اون قدرها هم منفی نبود.»

فرانی با وقار سر تکان داد. داشت به یک لکه کوچک و گرم آفتاب، تقریباً به اندازه یک ژتون پوکر روی رومیزی نگاه می‌کرد. گفت «پدرم دراومد تا نوشتمش.»

لین آمد که چیزی در این باره بگوید، اما پیشخدمت آمده بود که گیل‌اس‌های خالی مارتینی را ببرد. لین از فرانی پرسید «یکی دیگه می‌خواهی؟»

جوابی نگرفت. فرانی با دقت خاصی به لکه کوچک آفتاب خیره شده بود، انگار داشت تصور می‌کرد که توی آن دراز کشیده باشد.

لین، به خاطر پیشخدمت، صبورانه پرسید «فرانی، به مارتینی دیگه می خواهی یا نه؟»

فرانی سرش را بلند کرد. به گیلای های خالی در دست پیشخدمت نگاه کرد. «نه. آره. نمی دونم.»

لین به پیشخدمت نگاه کرد و خندید. گفت «کدومش؟»

«بله، لطفاً.» به نظر هشیارتر می رسید.

پیشخدمت رفت. لین او را تماشا کرد که از سالن خارج شد، بعد دوباره به فرانی نگاه کرد. او داشت با لبه زیرسیگاری جدیدی که پیشخدمت آورده بود به خاکستر سیگارش شکل می داد؛ دهانش کمی باز بود. لین چند لحظه ای نگاهش کرد؛ عصبانیتش هر لحظه بیشتر می شد. به احتمال قریب به یقین، از هر نشانه ای از بی علاقه‌گی در دختری که خیلی جدی به عنوان دوست دختر انتخابش کرده بود بدش می آمد و می ترسید. در هر حال، مطمئناً دلواپس این احتمال بود که کرمی که به جان فرانی افتاده ممکن است تمام آخر هفته شان را ضایع کند. ناگهان به جلو خم شد، دست هایش را روی میز گذاشت، طوری که بخواهد مسأله را حل و فصل کند، ولی خدا رحم کرد و فرانی قبل از او شروع به صحبت کرد. گفت «امروز غیر قابل تحمل شده ام. حسابی قاتی کرده ام.» متوجه شد دارد طوری به لین نگاه می کند که انگار یک غریبه است، یا پوستر تبلیغاتی یک نوع کفپوش است که در واگون مترو از فاصله میان دوردیف صندلی دیده می شود. دوباره حس خیانت و گناه را، که ظاهراً امروز گریزی از آن نبود، در وجودش احساس کرد و با گرفتن دست لین به آن واکنش نشان داد. تقریباً بلافاصله دستش را پس کشید و با همان دست سیگارش را از توی زیرسیگاری برداشت. گفت «یک دقیقه ای خوب می شم. بی بروبرگرد، قول می دم.» به لین لبخند زد - تا اندازه ای صادقانه - و در آن لحظه یک

لبخند، در پاسخ، شاید می‌توانست بعضی از وقایعی را که قرار بود رخ دهند حداقل اندکی تعدیل کند، ولی لین داشت سعی می‌کرد به زعم خودش تظاهر به آزرده‌گی کند، و تصمیم گرفت لبخند نزند. فرانی به سیگارش پک زد. گفت «اگه این قدر دیر نشده بود، و اگه مثل احمق‌ها تصمیم نگرفته بودم برای درجه ممتاز درخواست بدم، فکر کنم انگلیسی رو حذف می‌کردم. نمی‌دونم.» خاکستر سیگارش را تکاند. «به قدری حالم از این فضل فروش‌ها و ایرادگیرهای متظاهر حقیر به هم می‌خوره که دلم می‌خواد جیغ بکشم.» به لین نگاه کرد. «ببخشید. تمومش می‌کنم. بهت قول می‌دم... موضوع اینه که اگه یه ذره شهامت داشتم امسال اصلاً به کالج بر نمی‌گشتم. نمی‌دونم. منظورم اینه که همه‌اش مسخره‌بازیه.»

«عالیه. واقعاً عالیه.»

فرانی طعنه را سزاوار خودش تشخیص داد. گفت «ببخشید.»

«این قدر نگو ببخشید، می‌شه؟ فکر نمی‌کنم تو کسی باشی که این جور یه مورد لعنتی رو به همه چی تعمیم بدی. اگه همه آدم‌های دانشکده انگلیسی از این جوجه ایرادگیرهای کبیر بودند، موضوع کلاً فرق -»

فرانی حرفش را قطع کرد، ولی تقریباً بدون صدا. داشت از بالای سرشانه فلانلی نوک مدادی لبایس لین به موجودی انتزاعی در آن طرف سالن نگاه می‌کرد.

لین پرسید «چی؟»

«گفتم می‌دونم. تو درست می‌گی. من قاتی کرده‌ام، همین. اصلاً محلم

نذار.»

ولی لین نمی‌توانست هیچ بحثی رارها کند مگر اینکه به نتیجه دلخواهش برسد. گفت «منظورم اینه که، به جهنم. توی همه طبقات جامعه آدم‌های بی‌صلاحیت وجود دارند. منظورم اینه که این یه اصله. بذار یه دقیقه

بی خیال این استاد‌های جزء لعنتی بشیم.» به فرانی نگاه کرد. «گوش می‌کنی یا نه؟»

«آره.»

«دو تا از بهترین استاد‌های این مملکت توی اون دانشکدهٔ انگلیسی لعنتی شما هستند. مانلیوس^{۲۸}. اسپوزیتو^{۲۹}. خدایا، من آرزو داشتم اون‌ها این‌جا بودند. تو رو به مسیح، هر چی نباشه اون‌ها شاعرند.»

فرانی گفت «نیستند. این یه قسمت از چیزیه که این قدر وحشتناکش می‌کنه. منظورم اینه که اون‌ها شاعر واقعی نیستند. اون‌ها فقط آدم‌هایی هستند که شعر می‌نویسند و شعرهاشون رو همه‌جا چاپ می‌کنند و به گلچین‌های ادبی اضافه می‌کنند، ولی شاعر نیستند.» با خجالت حرفش را برید و سیگارش را خاموش کرد. چند دقیقه‌ای بود که به نظر می‌آمد دارد رنگ از صورتش می‌پرد. ناگهان به نظر آمد حتی روزلبش هم یکی دو پرده روشن‌تر شده، انگار همین الان با یک دستمال کلینکس پاکشان کرده باشد. در حالی که ته‌سیگارش را در زیرسیگاری له می‌کرد، تقریباً با بی‌حوصلگی گفت «بذار درباره‌اش حرف نزنیم. من قاتی کرده‌ام. این جوروی تمام آخر هفته رو خراب می‌کنم. کاش یه دریچه زیر صندلییم باز می‌شد و یکدفعه ناپدید می‌شدم.»

پیشخدمت خیلی بی‌سروصدا جلو آمد و مارتینی دوم را جلوی هر یک از آنها گذاشت. لین انگشت‌هایش را - که باریک و بلند بودند و معمولاً خیلی از دیدرس دور نبودند - دور پایهٔ گیلاس گذاشت. به آرامی گفت «تو هیچ‌چی رو خراب نمی‌کنی. من فقط دلم می‌خواد بفهمم چه اتفاقی داره می‌افته. منظورم اینه که آدم باید از اون بوهمی^{۳۰}‌های لعنتی

باشه، یا مرده باشه که بشه یه شاعر واقعی؟ تو چی می‌خوای - از اون
حرومزاده‌های موفرفری؟»

«نه. نمی‌شه بی‌خیالش بشیم؟ خواهش می‌کنم. واقعاً احساس بدی
دارم؛ سرم -»

«خیلی دلم می‌خواد که کل موضوع رو بی‌خیال بشیم، خوشحال
می‌شم. فقط اگه برات مسأله‌ای نیست، قبلش به من بگو شاعر واقعی یعنی
چی. خیلی متشکر می‌شم. واقعاً می‌گم.»

پیشانی فرانی عرق کرده بود و کمی برق می‌زد. ممکن بود فقط به این
معنی باشد که اتاق خیلی گرم است، یا معده‌اش ناراحت است، یا
مارتینی‌ها زیادی غلیظ بوده‌اند؛ در هر حال، به نظر نمی‌رسید لین متوجه
شده باشد.

«من نمی‌دونم شاعر واقعی یعنی چی. دلم می‌خواد همین جا تمومش
کنی، لین. جدی می‌گم. خیلی احساس غیرعادی و بدی دارم؛ نمی‌تونم
-»

لین گفت «خیلی خب، خیلی خب. باشه. راحت باش. فقط داشتم سعی
می‌کردم -»

فرانی گفت «فقط همین قدر می‌دونم، همه‌اش همینه. اگه شاعر باشی،
یه کار قشنگ انجام می‌دی. منظورم اینه که قراره بعد از این که صفحه ورق
خورد و این‌ها، یه چیز قشنگ پشت سرت باقی بذاری. اونهایی که تو
درباره‌شون حرف می‌زنی یک چیز، محض نمونه یک چیز قشنگ باقی
نداشتند. همه کاری که اونهایی که یک کم بهترند کردند این بوده که یه
جوری وارد کلمات بشن و یه چیزی اونجا بذارن، ولی فقط به خاطر این که
چنین کاری می‌کنند، فقط به خاطر این که می‌دونند چطور یه چیزی اون‌جا
بذارند، دلیل نمی‌شه که اون چیز شعر باشه. ممکنه فقط یه کپه پشگل ادبی

باشه که حسابی آدم رو مجذوب کنه - بابت مثال ببخشید. مثل مانلیوس و اسپوزیتو و همه اون بیچاره‌ها.»

لین پیش از آن که چیزی بگوید از فرصت استفاده کرد و یک سیگار برای خودش روشن کرد. بعد: «فکر می‌کردم تو از مانلیوس خوشتر می‌آد. در واقع، اگه درست یادم بیاد، حدود یک ماه پیش می‌گفتی اون دوست داشتنی‌یه، و تو -»

«من واقعاً ازش خوشم میاد. ولی حالم داره از فقط خوش آمدن به هم می‌خوره. از خدا می‌خوام که یکی رو ببینم که بتونم بهش احترام بذارم... می‌شه فقط یک دقیقه من رو ببخشی؟» فرانی ناگهان ایستاده بود؛ کیفش در دستش بود.

لین بلند شد، صندلی را عقب داد، دهانش کمی باز مانده بود. پرسید «چی شده؟ حالت خوبه؟ مشکلی پیش اومده؟»
«یه ثانیه‌ای برمی‌گردم.»

بدون این که راهنمایی بخواهد از سالن بیرون رفت، مثل این که از نهارهای قبلی در سیکلرز دقیقاً می‌دانست از کدام طرف باید برود.

لین تنها پشت‌میز نشسته بود، سیگار دود می‌کرد و کم‌کم از مارتینی‌اش می‌خورد که وقتی فرانی برمی‌گردد تمام نشده باشد. کاملاً واضح بود که احساس خوشحالی نیم ساعت پیش، از این که در مکان مناسب با دختر مناسب، یا دختری با قیافه مناسب، نشسته است به کلی از بین رفته است. نگاهی به کت پوست راکن انداخت که یک جورهایی کج و کوله روی پشتی صندلی خالی فرانی آویزان بود. همان کتی که در ایستگاه به دلیل رابطه یگانه‌اش با آن به هیجان آمده بود، حالا با نارضایتی کامل ولی بی دلیل آن را واری می‌کرد. به نظر می‌رسید چروک‌های آستر ابریشمی، بنابر دلایلی، اذیتش می‌کنند. دیگر به کت نگاه نکرد و در عوض به پایه

گیلاس مارتینی‌اش خیره شد. به نظر مضطرب و گیج می‌آمد، انگار ناجوانمردانه علیه‌اش توطئه کرده باشند. از یک چیز مطمئن بود. این آخر هفته شروع مزخرفی داشت. با این حال در آن لحظه این ریسک را کرده نگاهش را از روی میز بلند کند و کسی را که می‌شناسد در سالن ببیند - یک همکلاسی، با دوست دخترش. لین کمی در صندلیش صاف‌تر نشست و حالت صورتش را از حال تشویش و ناراحتی همه جانبه به حالت مردی تغییر داد که صرفاً دوست دخترش به دستشویی رفته و مثل همه دوست دخترها تنهایش گذاشته تا هیچ کاری نداشته باشد جز سیگار کشیدن و بی‌حوصله به نظر آمدن - ترجیحاً بی‌حوصله جذاب.

دستشویی زنانه سیکلرز تقریباً هم اندازه سالن پذیرایی‌اش بود، و به تعبیری، نمی‌شد گفت کمتر از آنجا راحت است. وقتی فرانی وارد شد، کسی منتظر نایستاده بود و ظاهراً هیچ‌کس هم در توالت‌ها نبود. چند لحظه وسط دستشویی که کفش کاشی شده بود ایستاد، انگار با کسی قرار ملاقات داشته باشد. حالا قطره‌های عرق توی ابروهایش جمع شده بودند، دهانش همین طور شل و ول باز بود و رنگش حتی از وقتی که در سالن پذیرایی بود هم پریده‌تر بود.

بعد، یکدفعه و خیلی با عجله توی دورترین و بی‌نشان‌ترین توالت در ردیف هفت هشت تایی آنها رفت - که خوشبختانه برای ورود سکه نمی‌خواست - در را پشت سرش بست و با کمی زحمت، چفت در را روی حالت قفل گذاشت. بدون کوچک‌ترین توجهی به محیط اطرافش، روی زمین نشست. زانوهایش را محکم به هم چسبانند، انگار بخواهد خودش را به موجود کوچک‌تر و فشرده‌تری تبدیل کند. بعد دست‌هایش را عمودی روی چشم‌هایش گذاشت و با قسمت پایین کف دستش محکم

آنها را فشار داد، مثل اینکه بخواید اعصاب بینایی را از کار بیندازد و همه تصاویر را در سیاهی نیستی غرق کند. انگشت‌های کشیده‌اش، با این که می‌لرزیدند، یا به خاطر این که می‌لرزیدند، به طرز عجیبی خوش ترکیب و زیبا به نظر می‌رسیدند. این وضعیت ناراحت جنین‌وار را برای چند لحظه تعلیق‌آمیز حفظ کرد، بعد به گریه افتاد. پنج دقیقه تمام گریه کرد. گریه کرد بدون این که سعی کند جلوی هیچ کدام از جلوه‌های پرسروصداتر غم و سردرگمی را بگیرد، همراه با صداهای غیرارادی پرتشنجی که وقتی نفس می‌خواهد از دریچه نای نیمه‌بسته بچه‌ای عصبی بیرون بیاید از گلویش خارج می‌شود. و آن وقت، وقتی که بالاخره گریه‌اش تمام شد، یکدفعه تمام شد، بدون اینکه وقتی نفسش را تو می‌دهد، آن طوری که بعد از نفس نفس زدن شدید می‌شود، مثل نیش چاقو دردناک باشد. وقتی گریه‌اش قطع شد، مثل این بود که تغییر جهتی مهم و حیاتی در مغزش صورت گرفته باشد، تغییر جهتی که اثری بلافاصله و آرامش‌بخش بر بدنش داشته.

صورتش اشک‌آلود ولی کاملاً بی‌حالت بود، مثل اینکه ماتش برده باشد. کیفش را از روی زمین برداشت، بازش کرد، و کتاب جلد پارچه‌ای سبز نخودی را از آن بیرون آورد. آن را روی دامنش - یا بهتر است بگوییم روی زانوهایش - گذاشت و به آن نگاه کرد، به آن خیره شد، طوری که انگار آنجا بهترین جایی بود که یک کتاب کوچک جلد پارچه‌ای سبز نخودی می‌توانست باشد. بعد از یک دقیقه، کتاب را برداشت، تا سینه بالا آورد، و آن را به خودش فشرد - محکم و بسیار کوتاه. بعد آن را دوباره در کیفش گذاشت، بلند شد، و از توالت بیرون آمد. صورتش را با آب سرد شست، با هوله‌ای که از تاقچه بالای سرش برداشت خشک کرد، به لب‌هایش ماتیک زد، موهایش را شانه کرد و از دستشویی بیرون رفت.

وقتی از عرض سالن می‌گذشت تا به میز برسد ظاهرش واقعاً خیره‌کننده بود؛ زیاد به آن دخترهای منتظر فرصت بی‌شباخت نبود که جان می‌دهند برای یک تعطیلات آخر هفته دانشگاهی حسابی. همین طور که به چابکی، لبخند بر لب، سر وقت صندلیش آمد لین به آرامی بلند شد. یک دستمال سفره در دست چپش بود.

فرانی گفت «خدایا. ببخشید. فکر کردی مرده‌ام؟»

لین گفت «نه، فکر نکردم مرده‌ای.» صندلی را برایش عقب کشید. «نفهمیدم چی شد.» دور زد و به طرف صندلی خودش رفت. «زیاد وقت نداریم، متوجهی که.» نشست. «حالت خوبه؟ چشم‌هات یک کم قرمز شده‌اند.» کمی دقیق‌تر نگاه کرد. «سرحالی، یا نه؟»

فرانی یک سیگار روشن کرد. «حالا عالی‌ام. تو تمام زندگیم هیچ وقت این جور متزلزل نشده بودم. سفارش دادی؟»

لین گفت «منتظر تو شدم.» هنوز داشت با دقت نگاهش می‌کرد. «بالاخره قضیه چی بود؟ معده‌ات؟»

فرانی گفت «نه. هم آره، هم نه. نمی‌دونم.» به منوی روی بشقابش نگاه کرد و بدون اینکه آن را بلند کند غذایش را انتخاب کرد. «من فقط یه ساندویچ مرغ می‌خوام. و شاید یک لیوان شیر... با این حال تو هر چی دلت می‌خواد سفارش بده، منظورم حلزون و اختاپوس و اینهاست. اکتویای.^{۳۱} راستش اصلاً گرسنه‌ام نیست.»

لین به او نگاه کرد و یک رشته باریک دود به طرف بشقابش بیرون داد که قرار بود تمام و کمال گویای احساساتش باشد. گفت «از اون آخر هفته‌های دوست‌داشتنی می‌شه. تو رو خدا نگاه کن، ساندویچ مرغ.»

۳۱-Octopi. بار اول octopus را با es- جمع می‌بندد، بار دوم جمع مکسر آن را به کار می‌برد.

فرانی رنجید. «من گشنه‌ام نیست، لین - ببخشید. خدایا. خواهش می‌کنم. تو واسه خودت هرچی دلت می‌خواد سفارش بده، من هم وقتی داری می‌خوری باهات همراهی می‌کنم. من که نمی‌تونم به خاطر این که تو می‌خوای اشتها رو زیاد کنم.»

«خیلی خب، خیلی خب.» لین گردنش را دراز کرد و توجه پیشخدمت را جلب کرد. چند لحظه بعد، ساندویچ مرغ همراه با یک لیوان شیر برای فرانی، و حلزون، پای قورباغه و سالاد برای خودش سفارش داده بود. وقتی پیشخدمت رفت، به ساعتش نگاه کرد و گفت «راستی قراره یک و ربع، یک و نیم، در تین بریج^{۳۲} باشیم. دیرتر نمی‌شه. به ولی گفتم احتمالاً به سری بهشون می‌زنیم، به مشروبی می‌خوریم و بعدش شاید همه با هم با ماشین اون بریم ورزشگاه. اشکالی نداره؟ از ولی خوشت می‌آد.»

«حتی نمی‌دونم کی هست.»

«تورو خدا، حدود بیست دفعه‌ای دیده‌ایش. ولی کمپیل^{۳۳}. یا مسیح. از

اونهایی به که اگه به بار ببینی شون برای -»

«آها، یادم اومد... گوش کن، به خاطر این که نمی‌تونم بعضی‌ها رو بلافاصله به خاطر بیارم از من بدت نیاد. مخصوصاً وقتی که همه شون شکل هم‌اند، و مثل همدیگه حرف می‌زنند و لباس می‌پوشند و رفتار می‌کنند.» ادامه نداد. به نظرش آمد دارد بهانه‌جویی می‌کند و غر می‌زند؛ و موجی از انزجار را در درونش حس کرد که، بلافاصله، باعث شد پیشانیش دوباره شروع کند به عرق کردن. ولی بر خلاف میلش، صدایش دوباره بلند شد. «اصلاً نمی‌خوام بگم اون به طور خاص آدم وحشتناکی به و از این حرف‌ها. چهار سال آژگاره که هر جا می‌رم ولی کمپیل رو می‌بینم.

می‌دونم کی می‌خوان جذاب بشن؛ می‌دونم کی می‌خوان به سری مزخرفات دل به هم زن دربارهٔ دختری که تو خوابگاهمونه بگن؛ می‌دونم کی می‌خوان پیرسن تابستون رو چیکار کرده‌ام؛ می‌دونم کی می‌خوان به صندلی وردارن و برعکس روش بشینن و شروع کنن با به لحن خیلی خیلی خونسرد لاف زدن، یا با به لحن خیلی خونسرد و بی‌اعتنا پشت سر همه حرف زدن. به قانون ننوشته هست که آدمهای توی به چارچوب اجتماعی یا مالی خاص می‌تونن هر چی دلشون می‌خواد پشت سر این و اون حرف بزنند، به این شرط که به محض این که اسم طرف رو بردند به چیز واقعاً تحقیرآمیز درباره‌اش بگن - این که طرف حرومزاده است، یا حشری‌یه، یا دم به دقیقه مواد مصرف می‌کنه، یا هر چیز بد دیگه‌ای.» دوباره حرفش را قطع کرد. یک لحظه ساکت ماند، زیرسیگاری را با انگشت‌هایش می‌چرخاند و مراقب بود که نگاهش را بالا نیاورد و واکنش لین را نبیند. گفت «بیخشید. منظورم خود ولی کمپبل نیست. فقط واسه این بهش گیر دادم که اسمش رو بردی. و به خاطر این که عین آدم‌هایی به نظر می‌آد که تابستون رو رفته‌ان ایتالیایی، جایی.»

لین اعلام کرد «برای اطلاعات، اون تابستون گذشته فرانسه بود.» به سرعت اضافه کرد «می‌دونم منظورت چیه، ولی داری خیلی -»
فرانی با بی‌حوصله‌گی گفت «خیله خب، فرانسه.» یک سیگار از پاکت روی میز بیرون کشید. «منظورم خود ولی که نیست. می‌تونست به دختر باشه. منظورم اینه که اگه اون دختر بود - مثلاً یکی از دخترهای خوابگاه من - تمام تابستون با به گروه آماتور منظره نقاشی کرده بود، یا تو ولز دوچرخه‌سواری کرده بود. یا به آپارتمان تو نیویورک گرفته بود و برای به مجله یا به شرکت تبلیغاتی کار کرده بود. منظورم اینه که همهٔ آدم‌ها این جورین. همهٔ کارهایی که همه می‌کنند - نمی‌دونم - لزوماً اشتباه، یا حتی

مبتذل یا احمقانه نیست. ولی خیلی کوچیک و بی معنی، و افسرده کننده، است. و بدترین قسمتش اینجاست که آگه بوهمی ای چیزی بشی، درست به اندازه بقیه شون هم رنگ جماعت شده ای، فقط به یه روش دیگه.» ساکت شد. تکانی به سرش داد. صورتش مثل گچ سفید شده بود. یک لحظه دستش را روی پیشانی اش گذاشت - بیشتر به نظر می رسید، نه این که بخواهد بفهمد عرق کرده یانه، بلکه انگار که بزرگتر خودش باشد و بخواهد ببیند که تب دارد یا نه. گفت «احساس خیلی مسخره ای دارم. فکر کنم دارم دیوانه می شوم. شاید همین حالایش هم دیوانه ام.»

لین داشت با نگرانی واقعی به او نگاه می کرد - بیشتر نگرانی تا کنجکاو. گفت «بدجوری رنگت پریده. رنگت واقعاً پریده. حواست هست؟»

فرانی سرش را تکان داد. «حالم خوبه. یک دقیقه ای حالم خوب می شه.» پیشخدمت که با سفارش هایشان آمد جلو، سرش را بلند کرد. «حلزون ها چقدر خوشگلند.» سیگارش را بین لب هایش گذاشته بود، ولی سیگار خاموش شده بود. پرسید «کبریت رو چیکارش کردی؟»

لین وقتی سیگارش را برایش روشن کرد که پیشخدمت رفته بود. گفت «خیلی سیگار می کشی.» چنگال کوچک را از کنار بشقاب حلزونش برداشت، ولی قبل از این که شروع کند، دوباره به فرانی نگاه کرد. «من برات نگرانم. جدی می گم. این دو هفته ای چه بلایی سرت اومده؟»

فرانی به او نگاه کرد، و همزمان هم شانه بالا انداخت و هم سرش را تکان داد. گفت «هیچ چی؛ مطلقاً هیچ چی. بخور. حلزونت رو بخور. سرد بشه از دهن می افته.»

«خودت بخور.»

فرانی با سر تأیید کرد و به ساندویچ مرغش نگاه کرد. موج ضعیفی از

دل به هم خوردگی حس کرد؛ و بلافاصله نگاهش را بلند کرد و به سیگارش پک زد.

لین در حالی که حواسش به حلزون‌ها بود پرسید «نمایش چطوریه؟»
«نمی‌دونم. توش نیستم. ولش کردم.»

لین سرش را بلند کرد. «اومدی بیرون؟ فکر می‌کردم خیلی عاشق نقشت هستی. چی شد؟ دادنش به یکی دیگه؟»

«نه، به کسی ندادن. همه‌اش تقصیر خودم بود. حال آدم به هم می‌خوره. وای، حال آدم به هم می‌خوره.»

«خب، پس چی شد؟ دانشکده رو که کلاً ول نکردی، ها؟»

فرانی با سر تأیید کرد و یک جرعه از شیرش خورد.

لین صبر کرد تا لقمه‌اش را بچود و قورت بدهد، بعد گفت «تورو خدا برای چی؟ فکر می‌کردم اون تئاتر لعنتی عشقته. تقریباً تنها چیزی بود که می‌شنیدم تو -»

فرانی گفت «ولش کردم، همین. داشت خجالتم می‌داد. داشتم حس می‌کردم یه خودشیفته کوچولوی حال به هم زنم.» فکر کرد. «نمی‌دونم. یه جورهایی به نظرم خیلی بدسلیقگی اومد که بخوای در درجه اول بازیگر باشی. منظورم ایگو^{۳۴}ست. همیشه وقتی توی نمایش بودم از خودم بدم می‌اومد که باید بعد از این که نمایش تموم شد برم پشت صحنه. تمام ایگوهایی که این طرف و اون طرف سرگردان بودند و به طرز وحشتناکی احساس خیرخواهی و صمیمیت می‌کردن. بوسیدن همه و خراب کردن آرایششون، بعدش هم وقتی دوستان میان پشت صحنه که ببیندت، باید سعی کنی رفتارت کاملاً طبیعی و دوستانه باشه. واقعاً از خودم بدم

می‌اومد... و بدترین قسمتش این بود که معمولاً به جورهایی از نمایش‌هایی که توشون بودم خجالت می‌کشیدم. مخصوصاً تو جشنواره تابستانی.» به لین نگاه کرد. «و من نقش‌های خوبی داشتم، پس اون جوری نگاهم نکن. موضوع این نبود. موضوع این بود که اگه به عنوان مثال، یکی که بهش احترام می‌داشتم - مثلاً یکی از برادرهام - می‌اومد و چند خط از نقش‌هایی که باید می‌گفتم می‌شنید، خجالت می‌کشیدم. به بعضی آدم‌های خاص نامه می‌نوشتم و می‌گفتم نیان.» باز فکر کرد. «به استثنای پیجین^{۳۵} تو پلی‌بوی، تابستون گذشته. منظورم اینه که واقعاً نمایش خوبی می‌شد، فقط اون احمقی که نقش پلی‌بوی رو بازی می‌کرد همه‌اش رو خراب کرد. خیلی احساساتی بود، وای خدایا، خیلی احساساتی بود!»

لین حلزون‌هایش را تمام کرده بود. فکورانه بدون هیچ واکنشی نشسته بود. گفت «نقدهای محشری درباره‌ او نوشتن. اگه یادت بیاد، خودت نقدها رو برام فرستادی.»

فرانی آه کشید. «خیله خب. باشه لین.»

«نه، می‌خوام بگم نیم ساعته که داری طوری حرف می‌زنی انگار تو این دنیا تو تنها کسی هستی که احساس داری، که قدرت نقد کردن داری. می‌خوام بگم اگه چندتا از بهترین منتقدها فکر کرده‌ان بازی این بابا محشر بوده، شاید واقعاً بوده، شاید تو داری اشتباه می‌کنی. اصلاً این مسأله به ذهنت رسیده؟ می‌دونی چی‌یه، تو اون قدر کارت درست نشده که -»

فرانی گفت «بازیش نسبت به کسی محشر بود که فقط استعداد داشته باشه. اگر کسی بخواد پلی‌بوی رو درست بازی کنه باید نابغه باشه. باید

35- Pegeen in Playboy

اشاره به نقش پیجین مایک (مارگارت فلاهرتس) در نمایشنامه‌ای از جان میلینگتن سینگ است به نام نیرنگباز مغربزمین (Playboy of the Western World).

باشه؛ همین؛ تقصیر من که نیست.» پشتش را کمی به عقب خم کرد، دهانش کمی باز بود. دستش را بالای سرش گذاشت. «خیلی احساس مریضی و گیجی می‌کنم، نمی‌دونم چه‌ام شده.»
 «تو فکر می‌کنی خودت نابغه‌ای؟»

فرانی دستش را از روی سرش برداشت. «وای، لین، خواهش می‌کنم این کار رو با من نکن.»

«من هیچ -»

فرانی گفت «فقط می‌دونم دارم عقلم رو از دست می‌دم. حالم داره از ایگو به هم می‌خوره؛ ایگو، ایگو، ایگو. ایگو خودم و هرکس دیگه. حالم از هرکسی که می‌خواد به جایی برسه، هرکسی که می‌خواد یه کار متفاوت انجام بده یا آدم جالبی باشه، به هم می‌خوره. چننش آورده؛ هست، هست. برام اهمیتی نداره بقیه چی بگن.»

لین ابروهایش را بالا برد و تکیه داد تا منظورش را بهتر بیان کند. با آرامی سنجیده‌ای پرسید «مطمئنی از رقابت نمی‌ترسی؟ من خیلی درباره این چیزها نمی‌دونم، ولی حاضرم شرط ببندم یه روانکاو خوب - منظورم یه روانکاو واقعاً ماهره - احتمالاً این نظر رو -»

«من از رقابت نمی‌ترسم. قضیه درست برعکسه. متوجه نیستی؟ من از این می‌ترسم که بخوام رقابت کنم؛ این چیزیه که من رو می‌ترسونه. واسه اینه که دانشکده تئاتر رو ول کردم. همین که به طرز وحشتناکی طوری تربیت شده‌ام که ارزش‌های همه رو قبول کنم، و این که تشویق شدن رو دوست دارم، و دوست دارم مردم با حرارت درباره‌ام حرف بزنند، دلیل نمی‌شه این کار درست باشه. ازش خجالت می‌کشم؛ حالم رو به هم می‌زنه. حالم از این که شجاعتش رو ندارم که یه هیچ‌کس مطلق بشم به هم می‌خوره. حالم از خودم یا هرکس دیگه‌ای که بخواد یه جووری جلب توجه

کنه به هم می خوره.» مکث کرد؛ و یکدفعه لیوان شیرش را برداشت و به دهانش برد. وقتی که لیوان را پایین می گذاشت گفت «می دونستم. این یکی جدیده. دندون هام هم بازی در آورده ان. دارن به هم می خورند. پریروز نزدیک بود یه لیوان رو گاز بزنم و بشکنم. شاید به کلی دیوانه شده ام و خودم نمی دونم.» پیشخدمت آمد جلو و پای قورباغه و سالاد لین را جلوش گذاشت، و فرانی به او نگاه کرد. در مقابل، او هم به ساندویچ مرغ دست نخورده فرانی نگاه کرد. پرسید آیا خانم جوان احتمالاً میل دارند سفارششان را عوض کنند. فرانی از او تشکر کرد و گفت نه. گفت «فقط خیلی یواش غذا می خورم.» به نظر رسید پیشخدمت، که مرد جوانی نبود، یک لحظه به رنگپریدگی و پشیمانی نمناک او نگاه کرد، بعد تعظیم کرد و رفت.

لین یکدفعه گفت «این رو می خوای؟» یک دستمال تا شده سفید به طرفش دراز کرده بود. لحنش، برخلاف تلاش لجوجانه ای که برای بی احساس کردن آن کرده بود، دلسوزانه و مهربان بود.

«برای چی؟ لازمه؟»

«عرق کرده ای. یعنی عرق نکرده ای، ولی پشیمانی یک کم خیس

شده.»

«واقعاً؟ چه وحشتناک. ببخشید...» فرانی کیفش را تا سطح میز بالا آورد، بازش کرد، و شروع کرد به گشتن در آن. «به جایی یه کم کلینکس داشتم.»

«تو رو خدا، خب دستمال من رو بگیر؛ چه فرقی می کنه؟»

فرانی گفت «نه، من اون دستمال رو دوست دارم و نمی خوام عرقی اش کنم.» کیفش از آن کیف های شلوغ بود. برای این که بهتر ببیند، مقداری از وسائل را در آورد و گذاشتنش روی میز، درست سمت چپ ساندویچش

که به آن لب نزنده بود. گفت «اینجاست.» یک آینه جمع و جور درآورد و خیلی سریع و ملایم با کلینکس پیشانیش را خشک کرد. «خدایا؛ شبیه روح شده‌ام. چه جوری می‌تونی تحمل کنی؟»
لین پرسید «این کتابه چیه؟»

فرانی به معنای واقعی کلمه تکان خورد. روی میز به توده کوچک درهم ریخته اثاث کیفش نگاه کرد. گفت «کدوم کتاب؟ این رو می‌گی؟» کتاب جلد پارچه‌ای کوچک را برداشت و دوباره توی کیفش گذاشت. «یه چیزیه همین جوری آورده‌ام توی قطار نگاهی بهش بندازم.»
«بذار یه نگاهی بندازیم. چی هست؟»

به نظر نمی‌رسید فرانی شنیده باشد. دوباره جعبه توالتش را باز کرد و نگاه سریعی در آینه انداخت. گفت «وای خدا.» همه چیز را جمع کرد - جعبه توالت، کیف پول، صورتحساب خشکشویی، مسواک، یک قوطی آسپرین، و یک نی همزن آب طلا - و دوباره توی کیفش برگرداند. گفت «نمی‌دونم چرا این نی همزن طلا رو با خودم این‌ور و اون‌ور می‌برم. وقتی سال دوم بودم یه پسره لوس واسه تولدم بهم دادش. فکر می‌کرد هدیه خیلی قشنگ و منحصر به فردی‌ه؛ وقتی بسته‌رو باز می‌کردم به صورتم نگاه می‌کرد. خیلی سعی کردم بندازمش دور؛ ولی خیلی ساده، نمی‌تونم. تا تو قبر هم با خودم می‌برمش.» کمی فکر کرد. «همه‌اش نیشش رو باز می‌کرد و می‌گفت اگه همیشه همراهم باشه شانس می‌آرم.»
لین خوردن خوراک پای قورباغه را شروع کرده بود. پرسید «حالا کتابه چی بود؟ یا شاید رازی، چیزی‌ه؟»

فرانی گفت «کتاب کوچولوئه توی کیفم؟» او را تماشا کرد که چطور یک جفت پای قورباغه را از یکدیگر جدا کرد. بعد یک سیگار از بسته

روی میز برداشت و خودش آن را روشن کرد. گفت «اه، نمی‌دونم، یه چیزیه به اسم "راه یک زائر"». چند لحظه خوردن لین را تماشا کرد. «از کتابخونه گرفتمش. این یارو که کلیات دین رو درس می‌ده - که این ترم گرفته‌ام - معرفی‌ش کرد.» به سیگارش پک زد. «چند هفته‌ای هست که گرفته‌امش. همه‌اش یادم می‌ره پشش بدم.»

«نوشته کی یه؟»

فرانی با بی‌قیدی گفت «نمی‌دونم. ظاهراً یه رعیت روس.» همین‌طور داشت لین را نگاه می‌کرد که چطور پاهای قورباغه را می‌خورد. «هیچ‌جا اسمش رو نمی‌گه. تمام مدتی که داستان رو تعریف می‌کنه اسمش رو نمی‌دونی. فقط می‌گه رعیته و سی و سه سالشه و یک دستش فلجه. همه‌اش تو قرن نوزدهمه.»

لین تازه توجهش را از پاهای قورباغه به سالاد معطوف کرده بود. گفت «به درد می‌خوره؟ درباره چی هست؟»

«نمی‌دونم. یه جور عجیب و غریبی یه. منظورم اینه که در درجه اول یه کتاب مذهبی یه. فکر کنم از یه نظر بشه گفت متحجرانه است، ولی از یه نظر هم نه. منظورم اینه که این جور ی شروع می‌شه که این رعیته - زائر - می‌خواد بدونه توی انجیل اون جایی که می‌گه باید یکسره دعا کنید معنی‌اش چیه. می‌دونی که. بدون وقفه. توی تسالونیکیان یا همچین جایی یه. بنابراین شروع می‌کنه همه روسیه رو گشتن دنبال کسی که بتونه بهش بگه چه طور باید بی‌وقفه دعا کرد. و اگه این کار شدنی باشه چی باید گفت.» به نظر می‌رسید فرانی حسابی مجذوب روش لین در جدا کردن پاهای قورباغه از یکدیگر شده. در طول مدت حرف زدن چشم‌هایش روی بشقاب او ثابت مانده بود. «تمام چیزی که با خودش برمی‌داره یه کوله پشتی یه پر از نون و نمک. بعد به یه کسی برمی‌خوره

که بهش می‌گن استارتس^{۳۶} - به جور شخصیت مذهبی واقعاً عالیمقام - و استارتس دربارهٔ یک کتاب به اسم "فیلوکالیا"^{۳۷} باهاش صحبت می‌کنه، که ظاهراً به گروه از راهب‌های خیلی عالیرتبه نوشته‌اش که یک جورهایی این روش واقعاً باور نکردنی دعا کردن رو تبلیغ می‌کرده‌ان.»

لین به یک جفت پای قورباغه گفت «ادامه بده.»

«به هر حال، به این ترتیب زائر یاد می‌گیره چطور به روشی که این شخصیت‌های خیلی عرفانی می‌گن نیایش کنه؛ یعنی این قدر تمرین می‌کنه که به حد کمال می‌رسه و این حرف‌ها. بعد به گشتن روسیه ادامه می‌ده، انواع آدم‌های واقعاً محشر رو می‌بینه و بهشون یاد می‌ده چطور به این روش عجیب دعا کنند. همه کتاب تقریباً همینه.»

لین گفت «دل‌م نمی‌خواد این رو بگم، ولی بقیهٔ روز رو بوی گند سیر

می‌دم.»

فرانی گفت «توی یکی از سفرهاش، با یه زن و شوهر آشنا می‌شه که من از همهٔ شخصیت‌های دیگه‌ای که تا به حال تو کتاب‌ها خونده‌ام بیشتر دوستشون دارم. داره یه جایی خارج شهر، کوله به پشت، توی یه راهی می‌ره که دو تا بچه کوچولوی فسقلی می‌دوند دنبالش و داد می‌زنند "آقا گداهه! آقا گداهه! باید بیایی خونه پیش مامی. اون گداهارو دوست داره." بعدش با بچه‌ها می‌ره خونه‌شون، و یه آدم واقعاً دوست‌داشتنی، مادر بچه‌ها، با عجله از خونه می‌آد بیرون و اصرار می‌کنه واسه درآوردن چکمه‌های کهنهٔ کثیفش کمکش کنه و یه فنجون جای بهش بده. بعد پدر میاد خونه، و ظاهراً اون هم گداهه و زائرهارو دوست داره، و همه شون می‌شینن شام

بخورن. سر شام، زائر می‌خواد بدونه خانم‌هایی که سر میز شام نشسته‌اند کی هستن، و شوهره بهش می‌گه اون‌ها همه شون خدمتکارند، ولی همیشه همراه اون و زنش غذا می‌خورند، چون خواهرهای دینی اون‌ها هستند.» فرانی ناگهان، خجالتزده، در صندلیش کمی صاف‌تر نشست. «منظورم اینه که خیلی خوشم اومد که زائر خواست بدونه اون خانم‌ها کی هستند.» تماشا کرد که لین چطور روی یک تکه نان کره می‌مالد. «به هر حال، بعدش زائر شب رو اونجا می‌مونه و اون و شوهره تا دیر وقت می‌شینن و دربارهٔ این روش دعا کردن بدون وقفه صحبت می‌کنن. زائر بهش یاد می‌ده چه طوری این کار رو بکنه. بعد، صبحش اونجا رو ترک می‌کنه و دنبال ماجراهای بیشتری می‌ره. به همه جور آدمی بر می‌خوره - یعنی همه کتاب واقعاً همینه - و به همه شون می‌گه چطور به این روش مخصوص دعا کنند.»

لین با سر تأیید کرد. چنگالش را به طرف ظرف سالاد برد. «خدایا، امیدوارم تو آخر هفته یه وقتی پیدا بشه که بتونی یه نگاهی به اون مقالهٔ لعنتی که درباره‌اش بهت گفتم بندازی. نمی‌دونم. شاید هیچ بلایی سرش نیارم - یعنی سعی نکنم چاپش کنم و از این قضایا - ولی دلم می‌خواد تا اینجایی یه نگاهی بهش بندازی.»

فرانی گفت «خیلی دوست دارم.» او را نگاه کرد که به یک تکه نان دیگر کره مالید. یکدفعه گفت «شاید از این کتابه خوشت بیاد. منظورم اینه که خیلی ساده است.»

«جالب به نظر می‌آد. تو کراهات رو نمی‌خوای، نه؟»

«نه، برش دار. نمی‌تونم بهت قرضش بدم، چون همین الانش هم از تاریخ تحویلش گذشته، ولی احتمالاً می‌تونن اینجا از کتابخونه بگیریش. مطمئنم که می‌تونن.»

لین ناگهان گفت «به اون ساندویچ لعنتی ات دست هم نزدی. حواست هست؟»

فرانی طوری به بشقابش نگاه کرد که انگار همین الان آن را جلورش گذاشته‌اند. گفت «تا یه دقیقه دیگه ترتیش رو می‌دم.» چند لحظه همان‌طور بی حرکت نشست؛ در دست چپش سیگارش بود، که آن را نمی‌کشید، و دست راستش را محکم دور پایه لیوان شیرش گرفته بود. پرسید «می‌خوای بشنوی اون روش دعا کردن که استارتس به زائر گفت چه جوریه بود؟ از یه نظرهایی می‌تونه واقعاً جالب باشه.»

لین رفت سراغ آخرین جفت پاهای قورباغه‌اش. با سر تأیید کرد. گفت «حتماً، حتماً.»

«خب، همون طور که گفتم، زائر - همون رعیت ساده - اصولاً سفر مذهبی‌اش رو برای این شروع می‌کنه که بفهمه تو انجیل اون‌جایی که می‌گه باید بدون وقفه نیایش کرد منظورش چی‌یه. بعد به اون استارتس برمی‌خوره - همون شخصیت مذهبی خیلی عالی‌مقامی که گفتم، همونی که سال‌ها و سال‌ها "فیلوکالیا" رو می‌خونده.» فرانی یکدفعه حرفش را ناتمام گذاشت تا کمی فکر کند، و حرف‌هایش را مرتب کند. «خب، استارتس قبل از همه دعای عیسی‌رو به اون یاد می‌ده. "سرورم عیسی مسیح، بر من رحمت فرست." یعنی این همون دعاهاست. و براش توضیح می‌ده که این‌ها بهترین کلمات برای گفته شدن توی یک دعا هستند. به خصوص کلمه "رحمت"^{۳۸}، چون کلمه واقعاً حیرت‌انگیزیه و می‌تونه خیلی معنی‌ها داشته باشه. یعنی لازم نیست حتماً معنی رحمت بده.» فرانی دوباره مکث کرد تا فکر کند. حالا چشمش به بشقاب لین نبود

و داشت از روی شانه او نگاه می‌کرد. ادامه داد «به هر حال، استارتس به زائر می‌گه آگه اون دعا رو همه‌اش پشت سر هم تکرار کنه - اولش باید فقط با لب‌ها ت بگی اش - بعدش یکدفعه به اتفاقی می‌افته، دعا خودش فعال می‌شه. بعد از مدتی به اتفاقی می‌افته. نمی‌دونم چی، ولی به اتفاقی می‌افته، و کلمات با ضربان قلب شخص هماهنگ می‌شن. و بعدش عملاً شخص همیشه داره دعا می‌کنه؛ که تأثیر واقعاً عظیم و عرفانی‌ای روی دید کلی آدم داره. می‌خوام بگم بگی نگی لب مطلب همینه. یعنی این کار رو واسه این می‌کنی که تمام دید کلی‌ات رو تطهیر کنی و به یه درک کاملاً جدید از مفهوم هر چیزی برسی.»

لین غذایش را تمام کرده بود. حالا که فرانی دوباره مکث کرده بود، تکیه داده بود و یک سیگار روشن کرده بود و صورت او را تماشا می‌کرد. فرانی هنوز داشت با حواس‌پرتی به جلوی رویش، آن طرف شانه او نگاه می‌کرد، و به نظر می‌رسید به زحمت متوجه وجود اوست.

«ولی قضیه اینه که، قسمت محشر قضیه اینه که وقتی شروع می‌کنی به انجام دادن این کار حتی لازم نیست به کاری که داری می‌کنی اعتقاد داشته باشی. منظورم اینه که حتی آگه حسابی از کل قضیه شرمنده باشی، باز هم کوچکترین اشکالی نداره. منظورم اینه که به هیچ کسی یا هیچ چیزی اهانت نکرده‌ای. یعنی، اولش که شروع می‌کنی هیچ‌کی ازت نمی‌خواد به کوچکترین چیزی اعتقاد داشته باشی. استارتس می‌گه حتی لازم نیست درباره چیزی که داری می‌گی فکر کنی. اولش تنها چیزی که مهمه کمیته. بعدش، بعدها، کمیت خودش تبدیل به کیفیت می‌شه. با قدرت خودش. اون می‌گه هر کدوم از اسم‌های خدا - هر اسمی - این قدرت عجیب و غریب و خودکار رو برای خودش داره. و بعد از این که یه جورهایی راهش می‌اندازی خودش ادامه می‌ده.»

لین تقریباً توی صندلیش قوز کرده بود، سیگار می کشید، چشم هایش را تنگ کرده بود و با دقت صورت فرانی را زیر نظر گرفته بود. رنگ صورت فرانی پریده بود، ولی از زمانی که دوتایی وارد سیکلرز شده بودند، وقت هایی بود که رنگش از این هم پریده تر باشد.

فرانی گفت «در واقع، کاملاً منطقی به نظر می آید. چون تو فرقه نمبوتسو^{۳۹}ی بودیسم، مردم همه اش پشت سر هم می گن "نامو امیدا بوتسو"^{۴۰} - که معنی اش می شه «ستایش از آن بوداست» یا یه همچو چیزی - و همون اتفاق می افته. دقیقاً همون -»

لین حرفش را قطع کرد. «یواش. آروم باش. اولاً، مواظب باش انگشتات نسوزن.»

فرانی کوتاه ترین نگاهی را که می توانست به دست چپش انداخت و ته سیگارش را که هنوز داشت می سوخت در زیر سیگاری انداخت. «همین اتفاق توی "ابر نا آگاهی"^{۴۱} هم می افته. فقط با کلمه "خدا". یعنی فقط با تکرار کردن کلمه «خدا».» مستقیماً به صورت لین نگاه کرد، کاری که در چند دقیقه گذشته نکرده بود. «می خوام بگم قضیه اینه که واقعاً، تو تمام زندگیت چیزی شنیده بودی که یه جورهایی این قدر جذاب باشه؟ می خوام بگم نمی شه گفت همه اش تصادف محضه و به خاطر همین هم بی خیالش شد - همینه که این قدر برای من جذابه. حداقل، همینه که این قدر وحشتناک -» حرفش را برید. لین داشت با بی قراری توی صندلیش جابه جا می شد، و حالتی در چهره اش بود - حالتی که بیشتر به ابروهای بالا رفته اش مربوط می شد - که فرانی خیلی خوب می شناختش. پرسید «چی شده؟»

39- Nembutsu

40-Namu Amida Butsu

41- The Cloud of Unknowing

«تو واقعاً این مزخرف‌ها رو قبول داری، ها؟»

فرانی دستش را به طرف پاکت سیگار دراز کرد و یک دانه بیرون آورد. گفت «من نگفتم قبول دارم یا قبول ندارم» و با نگاه تمام میز را دنبال قوطی کبریت گشت. «گفتم جذابه.» اجازه داد لین سیگارش را روشن کند. در حالی که دود را بیرون می‌داد گفت «فکر می‌کنم این تصادف خیلی خیلی عجیبی‌یه، که همه‌اش همین توصیه رو می‌شنوی - منظورم اینه که همه این شخصیت‌های مذهبی واقعاً عالیمقام و مطلقاً راستگو همه‌اش می‌گن اگه دائم اسم خدا رو تکرار کنی، یه اتفاقی می‌افته. حتی تو هند. تو هند، می‌گن روی "أم" ^{۴۲} که در واقع همون معنی رو می‌ده، تمرکز کن، و قراره نتیجه دقیقاً همون باشه. بنابراین می‌خوام بگم نمی‌شه همین‌طوری با منطوق ردش کرد بدون این که -»

لین به تندى گفت «نتیجه چی‌یه؟»

«چی؟»

«منظورم اینه اون نتیجه‌ای که قراره آدم بهش برسه چی هست؟ همه این هماهنگ کردن‌ها و وردخوندن‌ها. تپش قلب می‌گیره؟ نمی‌دونم می‌دونی یا نه، ولی تو، هرکسی می‌تونه واسه خودش کلی -»

«می‌تونه خدارو ببینه. یه اتفاقی تو یه قسمت کاملاً غیرمادی قلب آدم می‌افته - اون‌جا که هندوها می‌گن اگه یه دینی داشته باشی، آتمان ^{۴۳} فرود می‌آد - و خدا رو می‌بینه، همین.» خجالت‌زده خاکستر سیگارش را تکاند، ولی خاکستر توی زیرسیگاری نریخت. خاکستر را با انگشت‌هایش برداشت و توی جاسیگاری ریخت. «واز من نپرس خدا کی‌یه یا چی‌یه. منظورم اینه که حتی نمی‌دونم وجود داره یا نه. وقتی بچه بودم فکر

می‌کردم -» حرفش را قطع کرد. پیشخدمت آمده بود تا ظرف‌ها را ببرد و دوباره منوها را روی میز بگذارد.

لین پرسید «دسر می‌خوای، یا قهوه؟»

فرانی گفت «فکر کنم بهتره فقط شیرم رو تموم کنم. ولی تو بخور.» پیشخدمت همین الان بشقابش را با ساندویچ مرغی که به آن دست زده بود برداشته بود. جرأت نکرد به او نگاه کند.

لین به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. «خدایا. وقت نداریم. اگه به موقع به بازی برسیم شانس آورده‌ایم.» به پیشخدمت نگاه کرد. «فقط یک قهوه برای من، لطفاً.» رفتن پیشخدمت را تماشا کرد، به جلو خم شد، دست‌هایش را روی میز گذاشت، کاملاً راحت، با شکم پر، و قهوه‌ای که ممکن بود هر لحظه برسد، گفت «خب، ولی به هر حال جالبه. تمام اون مزخرف‌ها... فکر نمی‌کنم کوچکترین جایی به روان‌شناسی حتی خیلی خیلی مقدماتی داده باشی. منظورم اینه که فکر می‌کنم همه اون تجربه‌های مذهبی یه پسزمینه روانی خیلی واضح دارن - می‌دونی که منظورم چی‌یه... به هر حال جالبه. منظورم اینه که نمی‌شه این مطلب رو انکار کرد.» به فرانی نگاه کرد و به او لبخند زد. «به هر حال. تا یادم نرفته. دوستت دارم. مثل این‌که بالاخره وقت شد بهت بگم.»

فرانی گفت «لین، می‌شه یه بار دیگه یک ثانیه من رو ببخشی؟» قبل از این که سؤال کاملاً ادا شود بلند شده بود.

لین هم، به آرامی، در حالی که به او نگاه می‌کرد، بلند شد. گفت «حالت خوبه؟ دوباره حالت بد شده، نه؟»

«فقط گیجم. همین الان برمی‌گردم.»

به چابکی از میان سالن گذشت؛ از همان مسیری رفت که پیش‌تر رفته بود. ولی کاملاً ناگهانی کنار بار کوکتیل کوچک در انتهای سالن ایستاد.

مسؤل بار، که داشت یک گیلان شری را خشک می‌کرد، به او نگاه کرد. فرانی دست راستش را روی بار گذاشت، بعد سرش را پایین آورد - خمش کرد - و دست چپش را روی پیشانی‌اش گذاشت، طوری که فقط نوک انگشتانش آن را لمس کردند. یک کم لرزید، بعد از حال رفت و روی زمین افتاد.

پنج دقیقه‌ای طول کشید تا فرانی کاملاً به هوش بیاید. روی یک مبل در دفتر مدیر رستوران بود و لین کنارش نشسته بود. رنگ صورت خودش، که با نگرانی بالای صورت فرانی معلق بود، حالا تا حد قابل ملاحظه‌ای پریده بود.

گفت «حالت چطوره؟ بهتر شده‌ای؟» طوری حرف می‌زد انگار که در بیمارستان باشند.

فرانی با سر تأیید کرد. یک لحظه چشم‌هایش را به خاطر لامپ بالای سرش بست؛ بعد دوباره بازشان کرد. گفت «باید پیرسم "من کجا هستم؟" من کجا هستم؟»

لین خندید. «تو دفتر مدیر رستوران. همه رفته‌اند دنبال جوهر آمونیاک و دکتر و این‌ها واسه تو. ظاهراً آمونیاک شون تموم شده. چطوری؟ راستش رو بگو.»

«خوبم. احمقانه است، ولی خوبم. واقعاً غش کردم؟»

لین گفت «چه جور هم. حسابی کله پا شدی.» دست فرانی را در دست گرفت. «حالا فکر می‌کنی چه‌ات شده؟ منظورم اینه که هفته قبل که تلفنی باهات صحبت می‌کردم به نظر خیلی - می‌دونی که - خیلی سرحال به نظر می‌رسیدی. صبحانه نخورده‌ای، ها؟»

فرانی شانه بالا انداخت. چشمانش در اتاق این طرف و آن طرف

می‌گشت. گفت «واقعاً خجالت آورده. کسی مجبور شد من رو تا اینجا حمل کنه؟»

«مسؤل بار و من. یه جورهایی تا اینجا کشوندیمت. حسابی من رو ترسوندی، شوخی نمی‌کنم.»

فرانی متفکرانه، بدون پلک زدن، به سقف خیره شد، دستش در دست لین بود. بعد چرخید و با دست آزادش حرکتی کرد انگار که دارد میج آستین لین را عقب می‌دهد. پرسید «ساعت چنده؟»

لین گفت «فکرش رو نکن، عجله نداریم.»

«تو می‌خواستی بری به اون کوکتیل پارتی‌یه.»

«گور باباش.»

فرانی پرسید «برای بازی هم خیلی دیر شده؟»

لین گفت «گوش کن، گفتم گور باباش. تو برمی‌گردی اتاقت توی - کجا بود - بلو شاترز^{۴۴} و یه کم استراحت می‌کنی؛ این چیزی‌یه که مهمه.» یک کم به فرانی نزدیکتر نشست و خم شد و او را بوسید، خیلی کوتاه. سرش را برگرداند و به در، بعد دوباره به فرانی، نگاه کرد. «امروز بعد از ظهر رو فقط باید استراحت کنی. این تنها کاری‌یه که باید بکنی.» چند لحظه بازوی فرانی را نوازش کرد. «بعدش شاید بعد از یه مدتی، اگه به اندازه کافی استراحت کرده باشی، بتونم یه جوری خودم رو برسونم بالا. فکر کنم اون‌جا یه پله اضطراری باشه. می‌تونم پیدااش کنم.»

فرانی هیچ چیز نگفت. به سقف نگاه کرد.

لین گفت «می‌دونی چند وقت شده؟ اون شب جمعه کی بود؟ نزدیک اوایل ماه قبل بود، نه؟» سرش را تکان داد. «هیچ خوب نیست. فاصله بین

دو دفعه مشروب خوردنت خیلی زیاد بود، ساده بگم.» نگاهش را پایین آورد و با دقت بیشتری به فرانی نگاه کرد. «واقعاً حالت بهتره؟»

فرانی با سر تأیید کرد. سرش را به طرف او چرخاند. «خیلی تشنه‌مه، فقط همین. فکر می‌کنی بشه یه کم آب بخورم؟ خیلی تو زحمت می‌افتی؟»

«نه بابا! حالت خوبه یه لحظه تنهات بذارم؟ می‌دونی تو فکر چی هستم؟»

فرانی در پاسخ سؤال دوم سرش را به نشانه نفی تکان داد. «یکی رو می‌فرستم برات آب بیاره. بعدش می‌رم پیش سریشخدمت و می‌گم جوهر آمونیاک لازم نداریم - و در ضمن، حساب هم می‌کنم. بعد یه تاکسی می‌گیرم و بهش می‌گم منتظر باشه، که مجبور نشیم دنبال ماشین بگردیم. ممکنه یه چند دقیقه‌ای طول بکشه، چون بیشترشون این طرف و اون طرف چرخ می‌زنند و دنبال اون‌هایی می‌گردند که می‌خوان برن بازی رو ببینن.»

دست فرانی را رها کرد و بلند شد. گفت «خوبه؟»
«خوبه.»

«پس، زود برمی‌گردم. تکون نخور.» از اتاق خارج شد. فرانی، تنها، کاملاً بی‌حرکت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد. لب‌هایش تکان خوردند، کلمات بی‌صدا را ادا کردند، و به حرکتشان ادامه دادند.

زوی

حقایقی که به زودی خواهید خواند قاعدتاً خودشان حرف‌هایشان را خواهند زد، ولی، فکر می‌کنم حتی اندکی مبتذل‌تر از آن‌چه معمول حقایق است. بنابراین، در مقام جبران، با همان نفرت جاودان و وسوسه‌گر شروع می‌کنیم: مقدمه رسمی نویسنده. مقدمه‌ای که من در ذهن دارم نه تنها بیشتر از آن‌که بتوانم خوابش را بینم مفصل و جدی است، بلکه همچنین به شکل آزاردهنده‌ای شخصی است. اگر، از بخت خوش، درست از کار در بیاید، در عمل با یک گردش اجباری در موتورخانه کشتی قابل مقایسه خواهد بود، که خود من در نقش راهنما با یک لباس شنای یک تکه قدیمی یا نترن^۱ جلوتر از همه راه را به بقیه نشان می‌دهم.

مستقیماً برویم سراغ بدترین قسمت ماجرا. چیزی که قرار است بخوانید در واقع به هیچ وجه یک داستان کوتاه نیست، بلکه یک جور فیلم خانگی منثور است؛ و کسانی که آن را دیده‌اند مصرانه مرا از پرداختن به

هر برنامه جدی برای پخش آن بر حذر داشته‌اند. این حق من و مایه شرمساری من است که فاش کنم گروه مخالفان تشکیل شده است از هر سه بازیگر آن، دو زن و یک مرد. ابتدا به سراغ بازیگر نقش اول زن می‌رویم، که گمان می‌کنم ترجیح می‌دهد مختصراً زنی آرام و پخته توصیف شود. به نظر او اگر من بلایی سر سکانس پانزده - بیست دقیقه‌ای که در آن او چندین بار دماغش را می‌گیرد می‌آوردم - یعنی تا آنجا که من فهمیدم، قیچی‌اش می‌کردم - شاید همه چیز به حد کافی خوب پیش رفته بود. او می‌گوید نفرت آور است آدم یک نفر را تماشا کند که مدام فین می‌کند. خانم دیگر گروه، بازیگر نقش دوم شوخ و شنگ و سرخ و سفید، به این اعتراض دارد که او را در لباس خانه کهنه‌اش به اصطلاح تصویر کرده‌ام. هیچ‌کدام از این لعبت‌ها (اسمی که هر دو اشاره کرده‌اند دوست دارند به آن خوانده شوند) اعتراض چندان جدی‌ای به پیشنهادها - در مجموع - استثماری من نمی‌کنند. در واقع، دلیلش خیلی ساده است. هر چند که، برای من، تا حدودی مایه خجالت است. آنها از روی تجربه می‌دانند که با اولین کلمه تند و ملامت‌آمیز اشک از چشم‌های من جاری می‌شود. در هر حال، این نقش اول مرد است که بلیغ‌ترین درخواست را برای متوقف کردن تهیه فیلم از من کرده است. او حس می‌کند طرح به عرفان، یا رمز و راز مذهبی، وابسته است - در هر صورت به وضوح گفته است که حضور بیش از حد نمایان چنین عناصر ماورایی که او می‌گوید یک جوهرهایی ناراحتش می‌کنند، تنها می‌تواند روز و ساعت بی‌آبرویی حرفه‌ای مرا تسریع کند و جلو بیندازد. همین حالا هم مردم با دیدن من سر به چپ و راست تکان می‌دهند و هر استفاده حرفه‌ای بی‌واسطه دیگری از نام «خدا» از جانب من، مگر در قالب دشنام‌های خودمانی و بی‌ضرر آمریکایی، به عنوان بدترین نوع تظاهر فرض - حتی پذیرفته -

می‌شود و نشانه قطعی این که فاتحه‌ام خوانده شده است. که البته این چیزی است که هر مرد معمولی رقیق‌القلب، و به طور خاص هر نویسنده‌ای، را وادار به تأمل می‌کند. و واقعاً باعث تأمل می‌شود. ولی فقط تأمل. برای این که هر اعتراضی، هر چقدر که بلیغ باشد، تنها تا جایی خوب است که کاربرد داشته باشد. حقیقت این است که من از پانزده سالگی گهگاه فیلم خانگی منثور تهیه می‌کردم. جایی درگتسی بزرگ (که وقتی دوازده سالم بود تام سایر من بود)، راوی جوان یادآوری می‌کند که هر کسی فکر می‌کند حداقل یکی از فضایل کبیره را دارد؛ و در ادامه می‌گوید فکر می‌کند سهم خودش - روحش شاد - راستگویی باشد. من فکر می‌کنم سهم من این است که فرق یک قصه عرفانی و یک قصه عشقی را می‌دانم. گمان نمی‌کنم مطلب حاضر به هیچ وجه یک قصه عرفانی، یا یک قصه پررزم و راز مذهبی، باشد. من می‌گویم این یک قصه عشقی مرکب، یا چندگانه است، خالص و پیچیده.

بحث را این طور تمام کنیم: خطوط کلی طرح خودشان تا حدود زیادی نتیجه یک تلاش دسته‌جمعی کفرآمیزند. تقریباً همه حقایقی که در ادامه خواهند آمد (به آرامی و بی سر و صدا خواهند آمد) در اصل در قسمت‌های سریالی وحشتناک، و در نشست‌هایی، برای من، یک جورهایی زجرآور، توسط خود سه بازیگر - شخصیت به من گفته شده‌اند. شاید بهتر باشد اضافه کنم، هیچ کدام از این سه نفر استعداد چندانی در خلاصه کردن جزئیات یا فشرده کردن وقایع از خود نشان ندادند - نقطه ضعفی که می‌ترسم به این نسخه نهایی، یا آماده اجرا، هم منتقل شود. متأسفانه من نمی‌توانم بهانه‌ای برای این مسئله بیاورم، ولی با سماجت سعی می‌کنم آن را توضیح دهم. همه ما، هر چهار نفر، خویشاوند نسبی هم هستیم و به یک زبان خانوادگی رمزی صحبت می‌کنیم، یک نوع

هندسه لغوی که در آن کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه یک دایره تقریباً کامل است.

آخرین گوشزدها: نام خانوادگی ما گلاس است. تا چند لحظه دیگر، جوان‌ترین پسر خانواده گلاس در حال خواندن یک نامه پرطول و تفصیل دیده می‌شود (مردانه قول می‌دهم به طور کامل اینجا چاپ خواهد شد) که بزرگ‌ترین برادر زنده‌اش بادی گلاس^۲ آن را برایش فرستاده است. به من گفته شده که شباهت سبک نوشتاری این نامه با لحن یا سبک خاص نوشتاری این راوی، به اندازه قابل ملاحظه‌ای بیش از یک شباهت سطحی است، و خواننده عادی بدون تردید به این نتیجه عجولانه می‌رسد که نویسنده نامه و من یکی و یک نفر هستیم. بگذار به این نتیجه برسد، و شاید، باید به این نتیجه برسد. به هر حال، ما این بادی گلاس را از اینجا به بعد در همین نقش سوم شخص رها می‌کنیم. حداقل، من دلیلی برای گرفتن این نقش از او نمی‌بینم.

ساعت ده و نیم صبح دوشنبه‌ای در نوامبر ۱۹۵۵، زویی گلاس، یک مرد جوان بیست و پنج ساله، در وانی پر از آب نشسته بود و داشت نامه‌ای را می‌خواند که چهار سال قبلش نوشته شده بود. نامه تقریباً تمام نشدنی به نظر می‌آمد؛ روی چند برگ کاغذ زرد دولا تایپ شده بود و زویی با کمی دردسر آن را به دو جزیره خشک روی زانوهایش تکیه داده بود. سمت راستش روی لبه جاصابونی توکار مینایی، یک سیگار به ظاهر نم‌کشیده در حال تعادل قرار گرفته بود و از قرار معلوم داشت خوب می‌سوخت، چون زویی هر چند وقت یک بار بدون آن که مجبور باشد نگاهش را از

روی نامه بلند کند آن را برمی داشت و یکی دو پک می زد. خاکستر سیگار در هر حال توی آب وان می ریخت، چه مستقیم و چه از روی صفحات نامه. به نظر می رسید او متوجه کثافت کاری ای که می شود نبود. با این حال، اگر یک چیز بود که تازه متوجه اش شده بود، این بود که آب بدنش دارد بر اثر گرمای آب توی وان از دست می رود. هر چه بیشتر از زمانی که آنجا نشسته بود و می خواند - یا دوباره می خواند - می گذشت، بیشتر و آگاهانه تر با پشت مچ دستش پیشانی و لب بالایش را خشک می کرد.

از حالا بدانید که در زویی با پاراگراف های پیچیده، متداخل، تکه تکه شده، و حداقل دو پاراگراف پرونده مانند - که همین حالا باید واردشان بشویم - سر و کار دارید. از اینجا شروع کنیم که او مردی جوان با هیكلی کوچک و بسیار لاغر بود. از پشت - مخصوصاً جایی که ستون فقراتش دیده می شد - خیلی راحت می شد او را با یکی از بچه گداهای شهرهای بزرگ اشتباه گرفت که هر تابستان به اردوگاه های وقفی می فرستندشان تا چاق شوند و نور آفتاب به تنشانشان بخورد. از جلو، چه تمام رخ و چه نیم رخ، به طرز شگفت آور، حتی غیر عادی ای خوش قیافه بود. خواهر بزرگش (که با فروتنی ترجیح می دهد اینجا یک زن خانه دار توکاهو^۳ شناخته شود) از من خواسته که او را به صورت "دیده بان موهاک چشم آبی یهودی - ایرلندی که در مونت کارلو سر میز رولت توی بغل آدم مرده است" توصیف کنم. یک نمای عمومی تر، و مطمئناً کمتر تنگ نظرانه، این است که صورت او، به لطف یک گوشش که کمی از گوش دیگرش جلوتر بود، در آخرین لحظه از خوش قیافگی - اگر نخواهیم بگوییم زیبایی - بیش از حد نجات پیدا کرده بود. خود من عقیده ای کاملاً متفاوت با هر دو این ها

3- Tuckahoe ویرجینیایی

دارم. من ادعا می‌کنم که نزدیک بود صورت زویی یک صورت خوشگل تمام عیار باشد؛ این قدر نزدیک که در معرض همان ارزبایی‌های بی‌بروای غلط‌انداز و معمولاً سطحی‌ای قرار داشت که هر اثر هنری واقعی قرار دارد. فکر می‌کنم تنها این برای گفتن باقی می‌ماند که هر کدام از صدها تهدید روزمره - تصادف با ماشین، سرماخوردگی عادی، سکس پیش از صبحانه - ممکن بود یک روز یا یک ثانیه قیافه فوق‌العاده زیبای او را از شکل بیاندازد یا زمخت کند. ولی چیزی که کاهش‌ناپذیر بود، همان طور که تا به حال مسلم فرض شده، یک مایه شادمانی ابدی در نظر گرفته می‌شد، سر زندگی اصیلی بود که در تمام چهره‌اش موج می‌زد - مخصوصاً در چشم‌ها، جایی که اغلب به اندازه ماسک دلک‌ها توی چشم می‌زد، و گاهی اوقات، حتی از آن هم گیج‌کننده‌تر بود.

از لحاظ شغلی زویی هنرپیشه بود، هنرپیشه نقش اول در تلویزیون، و کمی از سه سال می‌گذشت که شغلش این بود. در حقیقت، او همان قدر پرترفدار (و طبق گزارش‌های مبهم دست دومی که به خانواده‌اش رسیده بود، پردرآمد) بود که یک هنرپیشه نقش اول جوانِ تلویزیون، که هم‌زمان ستاره هالیوود یا برادوی با شهرت ملی حاضر و آماده نیست، می‌توانست باشد. ولی به احتمال زیاد هر یک از این دو جمله، بدون توضیح جزئیات، به مجموعه حدسیات بیش از حد شسته رفته‌ای منجر خواهد شد. در واقع، زویی از هفت سالگی برای مردم برنامه اجرا می‌کرد. او بچه‌یکی مانده به آخری در اصل هفت خواهر و برادری بود* - پنج پسر و دو دختر

* فکر می‌کنم اینجا دیگر چاره‌ای نیست جز ارتکاب گناه کبیره زیبایی‌شناختی آوردن پاورقی. در ادامه، از میان هفت بچه، تنها دو خواهر و برادر کوچک‌تر را مستقیماً خواهیم دید یا صدایشان را خواهیم شنید. پنج‌تای باقی‌مانده، یعنی پنج‌تای بزرگ‌تر، مثل ارواح

— که در دوران بچگی، در فواصل نزدیک به هم، صدایشان به طور منظم از برنامه‌ای در یک شبکه رادیویی پخش می‌شد، یک مسابقه برای بچه‌ها به نام بچه حاضر جواب. فاصله سنی تقریباً هجده ساله میان بزرگ‌ترین فرزند خانواده گلاس، سیمور، و کوچک‌ترین آنها، فرانی، کمک قابل توجهی کرده بود که بتوانند یک جور صندلی خانوادگی پشت میکروفون‌های بچه حاضر جواب رزرو کنند، صندلی‌ای که بیشتر از شانزده سال در اختیار آنها بود. — از ۱۹۲۷ تا ۱۹۴۳، گستره سال‌هایی که دوره‌های چارلستون و بی ۱۷ را به هم متصل می‌کرد.^۴ (فکر می‌کنم تمام این اطلاعات تا حدی به قضیه مربوط است.) با وجود همه تفاوت‌ها و سال‌هایی که بین دوران اوج تک تک آنها در برنامه فاصله انداخته بود، (با چند قید کوچک و نه چندان مهم) می‌شود گفت که هر هفت‌تای بچه‌ها توانسته بودند به تعداد شگفت‌آوری سؤال‌های یکی در میان فوق‌العاده کتابی و فوق‌العاده بامزه — که شنونده‌ها می‌فرستادند — با ذکاوت و اعتماد

→ بانکو، به دفعات می‌آیند و می‌روند. بنابراین، شاید خواننده بخواهد از اول بداند که در سال ۱۹۵۵، بزرگترین فرزند خانواده گلاس، سیمور، تقریباً هفت سال می‌شد که مرده بود. او وقتی با زنش برای تعطیلات به فلوریدا رفته بود خودکشی کرد. اگر زنده بود در سال ۱۹۵۵ سی و هشت سالش می‌شد. دومین بچه، بادی، در یک مدرسه عالی دخترانه در شمال ایالت نیویورک شغلی داشت که در اصطلاح دانشگاهی به آن «نویسنده مقیم» می‌گویند. او در یک خانه کوچک برق‌کشی نشده نامجهز برای زمستان در حدود ربع مایلی یک پیست اسکی نسبتاً معروف تنها زندگی می‌کرد. بچه بعدی، بوبو، ازدواج کرده بود و مادر سه بچه بود. در نوامبر ۱۹۵۵ او داشت با شوهر و سه بچه‌اش اروپا را می‌گشت. بعد از بوبو، به ترتیب، دو قلوها والت و ویکر بودند. والت بیشتر از ده سال بود که مرده بود. او وقتی که با ارتش اشغالگر در ژاپن بود در یک انفجار عجیب و غریب کشته شده بود. ویکر که حدود دوازده دقیقه از او کوچکتر بود، یک کشیش تابع کلیسای کاتولیک رم بود و در نوامبر ۱۹۵۵ به اکوادور رفته بود تا در یک جور کنفرانس یسوعی شرکت کند.

۴- چارلستون نام رقصی بود و B-17 نام هواپیمای بمب‌افکنی.

به نفسی که در رادیوهای خصوصی بی نظیر تلقی می شد جواب دهند. محبوبیت عمومی بچه‌ها غالباً بسیار زیاد بود و هیچ وقت کم نشد. در کل، شنوندگان به دو گروه تقسیم می شدند، دو گروهی که اعضایش لجاجت عجیبی از خود نشان می دادند: آنهایی که عقیده داشتند گلاس‌ها یک مشت حرامزاده کوچولوی به طرز غیر قابل تحملی «ممتاز» هستند که باید موقع تولد در آب یا با گاز خفه‌شان می کردند؛ و آنهایی که عقیده داشتند آنها بچه‌هایی واقعاً با معلومات و بذله‌گو، استثنایی، هرچند فاقد ارزش حسادت‌اند. زمان نوشته شدن این متن (۱۹۵۷)، هنوز هستند شنوندگان قدیمی بچه حاضر جواب که، معمولاً با دقتی حیرت‌انگیز، بسیاری از اجراهای جداگانه هر یک از هفت برادر و خواهر را به یاد می آورند. در همین گروه در حال کم شدن ولی هنوز به طرز عجیبی منسجم، همه متفق‌القول‌اند که از بین همه گلاس‌ها، پسر بزرگتر، سیمور، اواخر دهه بیست و اوائل دهه سی، بهترین بوده است، و کسی بوده که بیشتر از بقیه آدم را ارضا می کرده است. بعد از سیمور، زویی، جوان‌ترین پسر خانواده، معمولاً در درجه دوم ارجحیت، یا جاذبه، قرار می گرفت. و از آنجا که ما در اینجا به خاطر کارمان علاقه خاصی به زویی داریم، شاید باید اضافه کرد که به عنوان یک شرکت‌کننده سابق بچه حاضر جواب او یک وجه تمایز آماری با بقیه برادرها و خواهرهایش داشت. همه هفت خواهر و برادر، به نوبت، در طی سال‌های پخش برنامه‌شان، طعمه خوبی برای آن نوع روان‌شناسان کودک یا متخصصان تعلیم و تربیت بودند که علاقه خاصی به بچه‌های فوق استثنایی دارند. از این لحاظ، بی‌بروبرگرد، از میان بچه‌های خانواده گلاس، زویی کسی بود که حریم‌ناهن‌تر از همه آزمایش، مصاحبه، و انگولک شده بود. ذکر این نکته ضروری است که همه آزمایش‌هایی که در زمینه‌های ظاهراً متفاوت بالینی، اجتماعی و

روان‌شناسی روزنامه‌ای از او به عمل آمد، بدون هیچ استثنایی که من از آن مطلع باشم برای او گران تمام شده بود، گویی همه جاهایی که او در آنها آزمایش شده بود یا مملو از آسیب‌های روانی واگیردار بودند یا انباشته از میکرب‌های ساده مدل قدیمی. به عنوان مثال در ۱۹۴۲ (با وجود مخالفت همیشگی دو برادر بزرگترش، که در آن زمان هر دو در ارتش بودند) پنج بار تنها مورد آزمایش یک گروه محقق در بوستون قرار گرفت. (در آن زمان دوازده سالش بود؛ و ممکن است قطارسواری - ده بار - حداقل در آغاز برایش جذاب بوده باشد.) مقصود اصلی پنج آزمایش، تا آنجا که می‌شد فهمید، این بود که، در صورت امکان، منبع قوه تفکر و تخیل بی‌نظیر زویی را کشف و مطالعه کنند. در پایان آزمایش پنجم، موضوع آزمایش را با یک پاکت حاوی سه یا چهار اسپرین برای سرفه‌هایش، که بعداً معلوم شد التهاب مجاری تنفسی است، به خانه‌اش در نیویورک پس فرستادند. حدود شش هفته بعد، یک تلفن راه دور از بوستون در ساعت یازده و نیم شب، با تعداد زیادی سکه که در تلفن سکه‌ای عادی می‌افتاد، و صدایی ناشناس - که گویا بدون منظور با فضل فروشی بذله‌گویی می‌کرد - به آقا و خانم گلاس اطلاع داده بود که دایره لغات انگلیسی پسرشان زویی، در دوازده سالگی، دقیقاً هم‌اندازه مری بیگر ادی^۵ است، البته اگر بتوان مجبورش کرد از آنها استفاده کند.

برگردیم به نامه: نامه بلند تایپ شده چهار ساله‌ای که زویی داشت در این صبح دوشنبه نوامبر ۱۹۵۵ توی وان می‌خواند، به وضوح طی این چهار سال در مواقع خاص بسیار زیادی از پاکتش بیرون آمده بود و تایش باز شده بود و دوباره تا شده بود، بنابراین نه تنها ظاهرش روی هم رفته

۵ - Mary Baker Eddy، مؤسس فرقه موسوم به "معرفت مسیحی" (Christian Science)

چندان چشم‌نواز نبود بلکه در واقع چند جایش، بیشتر در طول خط تا، پاره شده بود. نویسندهٔ نامه، همان طور که قبلاً آمد، بزرگترین برادر زندهٔ زویی، بادی بود. خود نامه از لحاظ طول تقریباً بی‌پایان بود؛ زیاده‌گو، مدرسه‌ای، تکراری، جزمی، اعتراض‌آمیز، فخر‌فروشانه، اضطراب‌آور، و تا خرخره لبریز از محبت بود. خلاصه، دقیقاً از همان نامه‌هایی بود که گیرنده، خواه ناخواه، تا مدتی توی جیب عقب شلوارش می‌گذارد و با خودش به این طرف و آن طرف می‌برد. و از آن‌هایی که نویسنده‌های حرفه‌ای آرزویشان است دوباره کلمه به کلمه آن را بنویسند:

۵۱۳/۱۸

زویی عزیز

همین الان رمزگشایی یک نامه از مامان را که امروز صبح رسید تمام کردم، همه‌اش دربارهٔ تو بود و لبخند ژنرال آیزنهاور و پسرهای کوچک دیلی نیوز که افتادند توی چاه آسانسور و این که من کی می‌خواهم تلفنم را در نیویورک قطع کنم و یکی اینجا، در حومهٔ شهر، جایی که واقعاً به آن احتیاج دارم بگیرم. مطمئناً تنها زن دنیاست که می‌تواند نامه را با حروف ایتالیک نامرئی بنویسد. پسی عزیز. مثل ساعت سر هر سه ماه یک کپی پانصد کلمه‌ای از این نامهٔ او به دستم می‌رسد که موضوعش تلفن شخصی قدیمی بیچاره‌ام است و این که چه قدر احمقانه است که هر ماه پول بی‌زبان را بابت چیزی بدهی که حتی کسی نیست از آن استفاده کند. که واقعاً یک دروغ‌گندهٔ شاخدار است. وقتی من به شهر می‌آیم، بدون استثنا همیشه می‌نشینم و ساعت‌ها با دوست قدیمیم یاما، خدای مرگ، صحبت می‌کنم؛ و تلفن شخصی برای گپ‌زدن‌های کوچک ما یک ضرورت است. به هر حال، لطفاً به او بگو من عقیده‌ام را عوض نکرده‌ام. عشق من به آن تلفن قدیمی یک عشق کور است. این تنها دارایی واقعاً شخصی بود که من و سیمور در تمام کیبوتس^۶ بسی داشتیم. در ضمن برای تعادل درونی من هم ضروری است که هر سال اسم سیمور را در آن

۶- مزرعهٔ اشتراکی در اسرائیل. این جا کنایی به کار رفته است.

دفترچه تلفن لعنتی ببینم. دلم می‌خواهد با خاطر جمع لیست حرف جی را نگاه کنم. پسر خوبی باش و این پیغام را برای من برسان. لازم نیست حتماً کلمه به کلمه باشد، ولی با دقت. اگر می‌توانی با بسی مهربان‌تر باش، زویی. فکر نمی‌کنم به این خاطر این حرف را می‌زنم که او مادرمان است؛ به خاطر این می‌گویم که خسته شده است. آدم بعد از سی سالگی و اینها، وقتی که همه (حتی شاید تو) کمی کندتر می‌شوند، خسته می‌شود، ولی بیشتر تلاش می‌کند. کافی نیست با او با همان بی‌رحمی عاشقانه‌ای رفتار کنی که یک رقص آپاچی با شریک رقصش می‌کند - که ضمناً فکرش را بکنی یا نه، کاملاً متوجه‌اش می‌شود. یادت رفته از او از نظر عاطفی تقریباً همان قدر پیشرفته است که بس.

جدا از مسأله تلفن، این نامه بسی در واقع یک نامه زویی است. باید به تو بنویسم و بگویم تو تمام زندگیت را پیش‌رو داری و اگر پیش از رفتن به سراغ زندگی هنرپیشگی دکترایت را نگیری جنایت بزرگی مرتکب شده‌ای. نگفته دلش می‌خواهد دکترایت را در چه رشته‌ای بگیری، ای کرم کتاب کبیر، ولی من حدس می‌زنم ریاضی را به یونانی ترجیح می‌دهد. به هر حال، تا آنجا که من دستگیرم می‌شود او می‌خواهد اگر به هر دلیلی کار بازگیری نگرفت چیزی داشته باشی که به آن برگردی. که شاید خیلی منطقی باشد، و احتمالاً هم هست، ولی من خوشم نمی‌آید یک‌دفعه دربیایم و این را به تو بگویم. بر حسب اتفاق، امروز یکی از آن روزهایی است که دارم همه افراد خانواده، از جمله خودم را، از آن طرف عوضی تلسکوپ نگاه می‌کنم. در واقع امروز صبح سر صندوق پست، وقتی اسم بسی را روی آدرس برگشت پاکت دیدم باید به خودم فشار می‌آوردم که یادم بیاید او که بود. به یک دلیل کاملاً خوب، کلاس "نویسندگی پیشرفته ۲۴- ای" سی‌وهشت داستان کوتاه بارم کرده تا این آخر هفته با چشمان اشکبار به خانه برگردم. سی‌وهفت تایشان درباره یک زن همجنس‌ساز خجالتی مردم‌گریز پنسیلوانیایی هلندی تبار است که می‌خواهد بنویسد؛ و به زبان اول شخص، از دید یک کارگر مزرعه هرزه روایت می‌شود. بالهجه.

گمان می‌کنم تو می‌دانی من که این همه سال چمدان هرجایی‌ام را از این دانشگاه به آن یکی برده‌ام، هنوز حتی لیسانس علوم انسانی هم نگرفته‌ام. به نظر می‌رسد یک قرن از این قضا یا گذشته، ولی فکر می‌کنم در اصل به دو دلیل مدرکم

را نگرفتم. (لطف کن و سر جای ت بنشین و تکان نخور. بعد از سال‌ها اولین باری است که دارم برای چیزی می‌نویسم). یک، من در دانشکده به معنای واقعی کلمه افاده‌ای بودم، آن قدر افاده‌ای که فقط یک فارغ‌التحصیل "بچه‌حاضر جواب" که بقیه زندگی را دانشجوی رشته انگلیسی است می‌تواند باشد؛ و اصلاً دلم نمی‌خواست مدرکی داشته باشم که همه آن باسوادهای الکی و گوینده‌های رادیو و احمق‌های سختگیری که می‌شناختم دم‌تک داشتندش. و دو، این که سیمور در سنی که اکثر آمریکایی‌های جوان تازه از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شوند دکترایش را گرفته بود، و از آنجا که دیگر دیرتر از آن بود که بتوانم خودم را به او برسانم، مدرک نگرفتم. البته، در ضمن، وقتی به سن تو بودم مطمئن بودم هیچ وقت مجبور نخواهم شد درس بدهم؛ یعنی اگر موزه^۷ هایم نمی‌توانستند تأمین کنند، مثل بوکر تی واشینگتن^۸ می‌رفتم و یک جایی غاز می‌چراندم. در هر حال، فکر نمی‌کنم هیچ جور حسرت دانشگاهی داشته باشم. گاهی اوقات در بعضی روزهای فوق‌العاده سیاه به خودم می‌گویم اگر وقتی که می‌توانستم خودم را با مدرک مجهز کرده بودم، شاید الان چیزی این قدر دانشگاهی و این قدر بی‌نتیجه مثل نویسنده‌ی پیشرفته ۲۴- ای^۹ درس نمی‌دادم. ولی احتمالاً مزخرف می‌گویم. کارتهای ضد فضل فروشان حرفه‌ای ردیف شده‌اند (به تصور من کاملاً استحقاقش را دارند) و بدون شک همه ما شایستگی همان مرگ‌های دانشگاهی کشدار و پنهانی را داریم که دیر یا زود نصیب همه‌مان خواهد شد.

فکر نمی‌کنم مورد تو خیلی با من فرق کند. به هر حال، فکر نمی‌کنم واقعاً طرف بسی باشم. اگر این امنیت است که دنبالش هستی، یا بسی برای تو دنبالش است، مدرک فوق‌لیسانس حداقل تضمین می‌کند همیشه بتوانی در آن مدرسه‌های پیش‌دانشگاهی پسرانه خسته‌کننده حومه شهر، و بیشتر کالج‌ها جدول لگاریتم درس بدهی. از طرف دیگر، آن یونانی قشنگت هم در هیچ دانشگاه درست و

7- Muses

۸- Booker T. Washington، برده سیاهپوستی که درس خواند و معلم شد و مدارس فنی و حرفه‌ای برای تعلیم و تربیت سیاهان دایر کرد و در ارتقای جایگاه اجتماعی آنان در امریکا بسیار مؤثر افتاد.

حسابی تقریباً به هیچ درد نخواهد خورد، مگر این که دکترا داشته باشی و مثل ما در دنیای نظامی فارغ‌التحصیلی زندگی کنی. (البته همیشه می‌توانی به آتن بروی. آتن آفتابی قدیمی.) ولی هر چه بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که مدرک‌های بیشتر برای تو فاجعه خواهد بود. حقیقت این است که، اگر بخواهی بدانی، نمی‌توانم این فکر را از سرم بیرون کنم که اگر سیمور و من وقتی که کوچک بودی اوپانیس‌ها^۹ و دیاموند سوترا و اکهارت و همه آن عشق‌های قدیمی‌مان را همراه با مطالعات خانگی توصیه‌شده‌ات به خوردت نداده بودیم، هنرپیشهٔ بهتری می‌شدی. قاعدتاً هنرپیشه‌ها باید سبک سفر کنند. س و من، وقتی بچه بودیم، یک ناهار به یاد ماندنی با جان بری مور^{۱۰} خوردیم. مثل چی باهوش بود، و تا خرخره پر بود از اطلاعات، ولی به هیچ وجه درگیر توشهٔ دست‌وپاگیر آموزش خیلی رسمی نشده بود. به این خاطر این را می‌گویم که تمام آخر هفته را با یک شرق‌شناس خیلی متکبر بحث می‌کردم و یک‌بار، طی یک وقفهٔ عمیق و فلسفی در مکالمه، به او گفتم برادر کوچکی دارم که زمانی با تلاش برای ترجمهٔ اوپانیس‌ها مونداکا به یونانی قدیم، یک رابطهٔ عشقی ناگوار را پشت سر گذاشت. (او قاه‌قاه خندید - می‌دانی که شرق‌شناس‌ها چه طوری می‌خندند.)

از خدا می‌خواستم که می‌توانستم تصور کنم به عنوان یک بازیگر چه اتفاقاتی برایت خواهد افتاد. تو مطمئناً یک هنرپیشهٔ مادرزاد هستی. حتی بسی‌مان هم این را می‌دانند. و مطمئناً تو و فرانی تنها خوشگل‌های خانواده هستید. ولی کجا بازی خواهی کرد؟ سینما؟ اگر این طور باشد حسابی می‌ترسم اگر اصلاً اعتباری کسب کنی، هنرپیشهٔ جوان بعدی‌ای باشی که قربانی معجون هالیوودی بفروش بوکسور حرفه‌ای و مرد عارف، تفنگ‌چی و بچه‌گدا، گاوچران و وجدان انسانی، و بقیهٔ چیزها شود. آیا با آن احساساتی بازی استاندارد گیشه‌ای راحت خواهی بود؟ یا رؤیای چیزی کمی عظیم‌تر را می‌بینی - مثلاً بازی در نقش پیر یا آدری در نسخهٔ تکنی‌کالر جنگ و صلح، با صحنه‌های نبرد میخکوب کننده، و همهٔ ظرایف

۹- ال‌ا‌ه علم و هنر در یونان باستان که اکنون به عنوان روح خلاق و سرچشمه الهام از آنان یاد می‌شود.

۱۰- John Barrymore، هنرپیشهٔ معروف دهه‌های ۲۰ و ۳۰

شخصیت‌پردازی به عهده‌بازیگر گذاشته شده باشند (با توجه به این که شخصیت‌ها نوشتاری و غیرتصویری هستند)، و آنا مانیانی^{۱۱} جسورانه در نقش ناتاشا بازی کند (فقط برای بالا بردن کلاس محصول و وفادار کردنش به متن)، و موسیقی متن زیبای دیمیتری پوپکین^{۱۲}، و همه نقش اول‌های مرد همه‌اش عضلات فکشان را بلرزانند که نشان دهند زیر فشار احساسی شدیدی قرار دارند، و اولین نمایش جهانی در «وینتر گاردن»^{۱۳}، زیر نورافکن‌ها، با مولوتوف^{۱۴} و میلتون برل^{۱۵} و فرماندار دیویی^{۱۶} که وقتی بزرگان وارد سالن می‌شوند آنها را معرفی کنند. (منظورم از بزرگان، البته، آن تولستوی دوست‌های قدیمی هستند - سناتور دیرکسن^{۱۷}، ژاژا گابور^{۱۸}، گیلرد هاووزر^{۱۹}، جورجی جسل^{۲۰}، چارلز ریتس^{۲۱}) چطور است؟ و اگر وارد تئاتر بشوی چه؛ خودت هیچ تصویری داری؟ هیچ وقت اجرای زیبایی از، مثلاً، باغ آلبالو^{۲۲} دیده‌ای؟ نگو که دیده‌ای. هیچ‌کس ندیده. ممکن است آدم آثار «هوشمندانه»، آثار «رضایت‌بخش» ببیند، ولی زیبا نه. هیچ‌کاری نمی‌بینی که با نبوغ چخوف برابری کند، مو به مو، جزء به جزء، و در وجود تک‌تک آدم‌های روی صحنه. مثل چی نگرانم می‌کنی زویی. بدبینی یا صراحت مرا ببخش. ولی من می‌دانم تو چه قدر از هر چیزی می‌خواهی، تخم سگ. و من تجربه جهانی در تئاتر کنار تو نشستن را داشته‌ام. به وضوح می‌توانم ببینم تو از هنرهای نمایشی چیزی می‌خواهی که دیگر باقی نمانده. تو را به خدا، مراقب باش.

قبول دارم که امروز کمی قاطی کرده‌ام. حساب مشنگی‌ها را دارم و امروز درست سه سال از روزی که سیمور خودش را کشت می‌گذرد. هیچ وقت برای تعریف کرده‌ام وقتی رتم فلوریدا تا جسد را برگردانم چه اتفاقی افتاد؟ مثل یک

11- Anna Magnani

12- Dimitri Popkin

13- Winter Garden

۱۴- Molotov، وزیر خارجه وقت روسیه شوروی

15- Milton Berle

۱۶- Governor Dewey، فرماندار ایالت نیویورک از ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۴

17- Senator Dirksen

18- Zsa Zsa Gabor

19- Gayelord Hauser

20- Georgie Jessel

۲۱- Charles of The Ritz، صاحب هتل‌های زنجیره‌ای ریتس

۲۲- Cherry Orchard، اثر چخوف

بی‌سر و پا پنج ساعت تمام توی هواپیما اشک ریختم. هر چند وقت یک بار رویم را می‌گرفتم که کسی از ردیف کناری نتواند مرا ببیند - خدا را شکر صندلی کناری هم مال خودم بود. حدود پنج دقیقه قبل از این که هواپیما به زمین بنشیند، متوجه حرف‌های آدم‌های ردیف پشتی شدم. یک زن، با صدایی که همه بندر بوستون و بیشتر میدان هاروارد در آن بود، داشت می‌گفت «... و فردا صبحش، عذر می‌خواهم، نیم لیتر چرک از توی بدن جوان دوست‌داشتنی‌اش درآوردند.» این تمام چیزی است که یادم می‌آید شنیده باشم، ولی وقتی چند دقیقه بعد از هواپیما پیاده شدم و بیوه عزادار که از سر تا پا سیاه پوشیده بود به طرفم آمد، حالت صورتم نامناسب بود. داشتم نیشخند می‌زدم - که دقیقاً همان کاری است که بدون این که واقعاً دلیل خوبی داشته باشم، امروز هم دلم می‌خواهد بکنم. بر خلاف آنچه عقلم حکم می‌کند، احساس می‌کنم جایی خیلی نزدیک به اینجا - شاید اولین خانه کنار جاده - یک شاعر خوب دارد می‌میرد، ولی در ضمن جایی خیلی نزدیک اینجا دارند نیم‌لیتر چرک مسخره از توی بدن جوان دوست‌داشتنی زنی بیرون می‌کشند، و من نمی‌توانم تا ابد بین غم و شادی جلو و عقب بدم.

ماه گذشته، دین شیتز^{۲۳} (که هر وقت اسمش را می‌برم قند در دل فرانی آب می‌شود) با آن لبخند بزرگوارانه و شلاق گاوی‌اش به سراغم آمد، و الان من هر جمعه برای هیأت علمی، همسرانشان، و چند دانشجوی کله‌دار کسل‌کننده دربارهٔ ذن و بودیسم ماهایانا سخنرانی می‌کنم - شاهکاری که، شک ندارم، کرسی فلسفه شرق را در جهنم برایم به ارمغان خواهد آورد. نکته اینجاست که الان به جای چهار روز، پنج روز از هفته را در دانشگاه هستم، و با احتساب کارهای خودم در شب‌ها و آخر هفته‌ها، تقریباً هیچ وقتی برای تفکر اختیاری ندارم؛ که روش غم‌انگیز گفتن این مطلب است که هر وقت فرصتی داشته باشم واقعاً نگران تو و فرانی هستم، ولی این اواخر آن قدر که دلم می‌خواهد فرصت دست نمی‌دهد. چیزی که واقعاً دارم سعی می‌کنم به تو بگویم این است که نامه بسی سهم خیلی کمی در امروز نشستن من وسط دریایی از خاکستر سیگار و نامه نوشتنم به تو دارد. او هر هفته مقداری از اطلاعات ضروری‌تر مربوط به تو و فرانی را برایم می‌فرستد، که هیچ وقت کاری

درباره‌شان نمی‌کنم؛ پس مسأله این نیست. چیزی که باعث نوشتن این نامه شد اتفاقی بود که امروز در سوپرمارکت محل برایم افتاد. (پاراگراف جدید نه. در دست نمی‌دهم.) من کنار پیشخوان گوشت منتظر ایستاده بودم که یک کم گوشت راسته بره برایم ببرند. یک مادر جوان هم با دختر کوچکش آن اطراف منتظر ایستاده بودند. دختر بچه حدود چهار سالش بود، و برای وقت گذراندن، پشتش را به ویتترین شیشه‌ای تکیه داده بود و به صورت تتراشیده من خیره شده بود. به او گفتم می‌شود گفت او زیباترین دختر کوچولویی است که تمام روز دیده‌ام؛ حرفی که به نظرش منطقی آمد و با سر تأیید کرد. گفتم شرط می‌بندم کلی دوست پسر دارد. دوباره همان طوری سرش را تکان داد. از او پرسیدم چند تا دوست پسر دارد. دو تا از انگشت‌هایش را بلند کرد. من گفتم «دو تا! این که خیلی‌یه. اسم‌هاشون چی‌یه، خوشگله؟» او با صدای تیزی گفت «بابی و دوروتی». من راسته‌هایم را گرفتم و فرار کردم. ولی این دقیقاً همان چیزی است که باعث نوشتن این نامه شد - خیلی بیشتر از اصرار بسی که درباره دکترا و بازیگری برایت بنویسم. این، و یک شعر هایکو مانند که در اتاق هتلی که سیمور آن جا خودش را با تیرزده بود پیدا کردم. با مداد روی جوهرخشک کن روی میز تحریر نوشته شده بود: «دختر کوچک توی هواپیما / که سر عروسکش را چرخاند / تا به من نگاه کند.» با این دو قضیه توی کله‌ام، وقتی داشتم از سوپرمارکت به طرف خانه رانندگی می‌کردم، فکر کردم که بالاخره می‌توانم برایت بنویسم چرا س و من آموزش تو و فرانی را آن قدر زود به عهده گرفتیم و چرا آن قدر سختگیری کردیم. ما هیچ وقت این را به شما نگفتیم؛ و من فکر می‌کنم دیگر وقتش رسیده که یکی از ما این کار را بکنند. ولی الان دیگر مطمئن نیستم بتوانم این کار را بکنم. دختر کوچولوی کنار پیشخوان رفته، و من دیگر نمی‌توانم صورت قشنگ عروسک کوچک توی هواپیما را درست ببینم. و آن وحشت قدیمی یک نویسنده حرفه‌ای بودن، و بوی گند کلماتی که همراه آن می‌آید، دارد مرا فراری می‌دهد. با این حال گویا خیلی مهم است که سعی خودم را بکنم.

همیشه به نظر می‌رسید فاصله‌های سنی خانواده دارد بی‌خود و بی‌جهت به مشکلات ما اضافه می‌کند. در واقع نه بین س و دوقلوها و بوبو و من، بلکه بین دوتا دوتایی تو و فرانی و س و من. وقتی تو و فرانی هر دوتایتان خواندن یاد گرفته بودید

سیمور و من دوتا آدم بالغ بودیم - حتی او به کالج می‌رفت. در آن مرحله، ما اصراری برای این که حتی کلاسیک‌های مورد علاقه‌مان را به شما بخورانیم نداشتیم - به هر حال نه به آن حرارتی که سر دوقلوها یا بوبو داشتیم. ما می‌دانستیم هیچ طور نمی‌شود یک عالم مادرزاد را بی‌سواد نگه داشت؛ و فکر می‌کنم ته قلبمان واقعاً نمی‌خواستیم این کار را بکنیم، ولی از آمار فضایی بچه‌سال و ایزن هایمر^{۲۴} های دانشگاهی که وقتی بزرگ می‌شوند به دانشمندان اتاق استراحت اعضای هیأت علمی تبدیل می‌شوند عصبی شده بودیم و حتی وحشت کرده بودیم. با این همه، خیلی خیلی مهم‌تر از همه این‌ها این بود که سیمور همان موقعش هم اعتقاد پیدا کرده بود (و من هم تا آنجایی که می‌توانستم بفهمم با او موافق بودم) که آموزش به هر نامی، همان قدر شیرین، یا حتی شاید خیلی شیرین‌تر است اگر به هیچ وجه با جستجو برای دانستن شروع نشود، بلکه مثل ذن، با جستجو برای ندانستن شروع شود. دکتر سوزوکی جایی گفته در حالت آگاهی خالص - ساتوری^{۲۵} - بودن مثل این است که قبل از این که خدا نور را بیافریند پیش او باشی. سیمور و من فکر کردیم شاید خوب باشد این نور را از تو و فرانی دریغ کنیم (حداقل تا آنجا که می‌توانستیم)، و همه آن نورپردازی‌های کوچک‌تر مد روز را - هنرها، علوم، آثار کلاسیک، زبان‌ها - تا شما تصویری از حالتی از وجود که ذهن منبع همه نورها را بشناسد پیدا کنید. ما فکر کردیم خیلی سازنده خواهد بود که حداقل همان قدر که خودمان می‌دانیم (یعنی اگر «محدودیت‌های» خودمان را هم به حساب می‌آوردیم) درباره مردان بزرگ - قدیسین، آراهات‌ها، بودی‌ساتواها، جیوان موکتاها - که چیزهایی یا همه چیز را درباره این حالت وجود می‌دانستند به شما بگوییم. یعنی می‌خواستیم هردو تایتان بدانید مسیح و گائوتاما و لائوتسه و شانکاراچاریا و هونینگ و سری راماکریشنا و غیره که و چه بودند، پیش از آن که درباره هومر یا شکسپیر یا حتی بلیک یا ویتمن بیش از حد یا حتی اصلاً چیزی بدانید، چه برسد به جورج واشینگتن و درخت گیلاسش یا تعریف شبه‌جزیره یا

۲۴ - weissenheimer، ترکیب آلمانی نمایی از wise (حکیم، عالم) و enheimers - (همچون در نام اوپنهایمر، دانشمندی که نقش مؤثری در ساخت اولین بمب اتم ایفا کرد).

چگونگی تجزیه و تحلیل جمله. به هر حال، این فکر بزرگی بود. در کنار همه این‌ها، فکر می‌کنم دارم سعی می‌کنم بگویم می‌دانم چه قدر از آن سال‌هایی که من و س مرتب سمینار خانگی برگزار می‌کردیم، و به‌خصوص از آن جلسات فلسفی، بدتان می‌آمد. من فقط امیدوارم یک روز - ترجیحاً وقتی هر دو تایمان سیاه مست باشیم - بتوانیم درباره‌اش صحبت کنیم. (در ضمن فقط می‌توانم بگویم نه سیمور و نه من آن وقت‌ها هیچ فکر نمی‌کردیم که تو وقتی بزرگ شدی بازیگر شوی. باید فکرش را می‌کردیم، شکی نیست، ولی نکردیم. اگر می‌کردیم، مطمئنم س کار مثبتی در این باره انجام می‌داد. مطمئناً باید جایی یک دوره مقدماتی مخصوص نیروانا و عرفان شرق منحصرأ برای بازیگرها طراحی شده باشد؛ و من فکر می‌کنم س پیدایش می‌کرد.) پاراگراف باید بسته شود، ولی من نمی‌توانم نق‌نقم را قطع کنم. مطلب بعدی حسایی عذابت خواهد داد، ولی چاره‌ای نیست. فکر می‌کنم می‌دانی که من بعد از مرگ سیمور همیشه قصد داشتم (با نیت پاک) گهگاه به شما سر بزمن بینم تو و فرانی در چه وضعی هستید. تو هجده سالت بود و من در کل زیاد نگرانت نبودم؛ با این که از یک بچه پرروی زبان دراز در یکی از کلاس‌هایم شنیدم در خوابگاه دانشکده شهرت‌داری به توی خودت رفتن و یکبار ده ساعت در مدیتیشن نشستند؛ و این مرا به فکر انداخت. ولی فرانی آن وقت سیزده سالت بود. با این همه من نمی‌توانستم تکان بخورم. می‌ترسیدم بیایم خانه. از این نمی‌ترسیدم که هردوتایتان، گریه کنان، آن طرف اتاق سنگر بگیرد و مجموعه کتب مقدس شرق^{۲۶} ماکس مولر را یکی یکی به طرفم پرتاب کنید (که احتمالاً برایم لذت مازوخیستی فوق‌العاده‌ای می‌داشت.) ولی (خیلی بیشتر از اتهام‌ها) از سؤال‌هایی می‌ترسیدم که ممکن بود از من بپرسید. خیلی خوب یادم است، بعد از مراسم به‌خاک‌سپاری، قبل از این که اصلاً به نیویورک برگردم گذاشتم یک سال تمام بگذرد. بعد از آن، برای تولدها و تعطیلات به خانه آمدن به قدر کافی آسان بود و تقریباً مطمئن بودم که سؤال‌ها درباره‌ این خواهد بود که کتاب بعدیم کی تمام خواهد شد و این که این اواخر اسکی کرده‌ام یا نه و غیره. حتی شما هم هردو در دوسال گذشته آخر

هفته‌های بسیاری را به اینجا آمده‌اید، و با این‌که با هم صحبت کرده‌ایم و صحبت کرده‌ایم و صحبت کرده‌ایم، همه با هم توافق کرده‌ایم که یک کلمه هم نگوئیم. امروز اولین باری است که خواستم حرف بزنم. هر چه بیشتر در اعماق این نامه لعنتی فرو می‌روم، بیشتر شجاعت پیروی از وجدانم را از دست می‌دهم. ولی قسم می‌خورم امروز بعد از ظهر همان لحظه‌ای که آن بچه (در قصابی سوپرمارکت) به من گفت اسم دوست پسرهایش بابی و دوروتی است درک کاملاً قابل انتقالی از حقیقت داشتم. یک بار سیمور - از بین این همه جا، توی یک اتوبوس داخل شهری - به من گفت همه مطالعات دینی واقعی باید به نأموختن همه تفاوت‌ها منجر شوند، تفاوت‌های خیالی، بین پسر و دختر، حیوان و سنگ، روز و شب، گرما و سرما. همین یکدفعه پشت پیشخوان گوشت یادم آمد، و به نظرم آن قدر مسئله مرگ و زندگی آمد که با سرعت هفتاد مایل آدم خانه تا یک نامه برایت بفرستم. آه، خدایا، چقدر دلم می‌خواست همان‌جا توی سوپرمارکت یک مداد برمی‌داشتم و به راه خانه اعتماد نمی‌کردم. با این همه، شاید آن هم بهتر از این در نمی‌آمد. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم تو سیمور را از همه ما کامل‌تر بخشیده‌ای. و یکر یک بار چیزی در همین باره به من گفت که خیلی برایم جالب بود - در واقع، من طوطی‌وار حرف‌هایی را که او به من گفت تکرار می‌کنم. او گفت تو تنها کسی بودی که از خودکشی س آزرده شدی و تنها کسی بودی که واقعاً او را به خاطر آن بخشیدی. گفت بقیه ما از بیرون نآزرده و از درون بی‌گذشت بودیم. این شاید از هر حقیقتی راست‌تر باشد. از کجا بدانم؟ همه چیزی که از دانستنش مطمئنم این است که چیزی خوشحال‌کننده و هیجان‌انگیز برایت داشتم - و فقط روی یک طرف کاغذ و یک خط در میان - و می‌دانم وقتی به خانه رسیدم بیشترش، یا همه‌اش رفته بود، و دیگر چیزی نمانده بود به جز رفع تکلیف. سخنرانی درباره دکترا و زندگی بازیگری. چقدر شلوغ، چقدر مسخره، و خود سیمور چقدر لبخند می‌زد و لبخند می‌زد؛ و احتمالاً من را، و همه‌مان را متقاعد می‌کرد که غصه این قضیه را نخوریم.

کافی است. اگر احساس می‌کنی مجبوری، زاخاری مارتین گلاس، بازی کن، هر جا و هر وقت که می‌توانی، ولی این کار را با تمام توانایی‌ات انجام بده. اگر کوچک‌ترین کاری روی صحنه انجام بدهی که زیبا باشد، هر کار بی‌نام و نشان و لذت‌بخشی، هر کاری فراتر از جست‌جوی نبوغ‌تثاتری، من و س هر دو فراق و کلاه

مرصع کرایه می‌کنیم و جداگانه با دسته‌های گل میمون به پشت صحنه می‌آییم. در هر حال، ارزشش هر چه کم باشد، لطفاً روی علاقه و حمایت من حساب کن، از هر فاصله‌ای.

بادی

مثل همیشه، دست‌رازی‌های من به عقل کل راه به جایی نمی‌برد؛ اما لااقل تو باید به آن بخش از من که تنها هوشمندانه به نظر می‌رسد احترام بگذاری. سال‌ها قبل، در اولین و دورترین روزهایی که یک نویسنده - بعد - از - این شدم، یک بار یک داستان جدید برای س و بوبو خواندم. وقتی تمام شد، بوبو به سردی (ولی در حالی که به سیمور نگاه می‌کرد) گفت داستان «بیش از حد هوشمندانه» است. س سرش را تکان داد، به من لبخند زد و گفت هوش در دسر همیشگی من، پای چوبی من است، و این که جلب توجه دیگران به آن، نشانه بدسلیقگی است. زوی عزیز، مثل یک مرد لنگ با لنگی دیگر، بیا به همدیگر احترام بگذاریم و با هم مهربان باشیم.

دوستدار تو

ب.

صفحه پشتی، آخرین صفحه نامه چهار ساله، پر بود از لکه‌های قهوه‌ای رنگ؛ و دو جا روی تاهایش پاره شده بود. زوی، که خواندنش تمام شده بود، با کمی دقت صفحه‌ها را دوباره از صفحه یک مرتب کرد. آنها را چند بار آهسته روی زانوهای خشکش زد تا صافشان کند. اخم کرد. بعد انگار که، به خدا قسم، آخرین باری در زندگیش بوده که نامه را خوانده، آن را به سرعت، مثل کاغذ باطله، توی پاکتش فرو کرد. پاکت کلفت را روی لبه وان گذاشت و شروع کرد با آن بازی کردن. با یک انگشت روی پاکت سنگین می‌زد و آن را روی لبه وان جلو و عقب می‌برد، گویی می‌خواهد ببیند آیا می‌تواند آن را بدون اینکه توی آب بیفتد در حرکت نگه دارد یا نه. بعد از دست کم پنج دقیقه یک ضربه بد به پاکت زد و مجبور شد سریع دستش را دراز کند و آن را بگیرد؛ که باعث شد بازی

تمام شود. در حالی که نامه را در دست داشت، پایین تر نشست و بیشتر در آب فرو رفت؛ زانوهایش را هم زیر آب فرو کرد. یکی دو دقیقه مات و مبهوت به دیوار کاشی شده پشت ته وان نگاه کرد؛ بعد نگاهی به سیگارش روی جاصابونی انداخت؛ آن را برداشت و یکی دو پک آزمایشی به آن زد، ولی سیگار خاموش شده بود. خیلی ناگهانی، دوباره بالاتر نشست و دست چپ خشکش را از کنار وان پایین انداخت، که طوفانی در وان به وجود آورد. یک متن تایپ شده روی فرشچه حمام در کنار وان به رو افتاده بود. آن را برداشت و بالا، گویی رو عرشه آورد. کمی به آن خیره شد، بعد نامه چهارساله اش را لای صفحات وسطی آن، جایی که دوخت جزوه ها از همه جا محکم تر است، گذاشت. بعد جزوه را به زانوهایش که حالا خیس بودند، یک اینچ یا همین حدود بالاتر از سطح آب، تکیه داد و شروع کرد به ورق زدن. وقتی به صفحه ۹ رسید، جزوه را مثل مجله تا کرد و شروع کرد به خواندن یا بررسی کردن.

خط پررنگی با یک مداد نرم زیر نقش «ریک» کشیده شده بود.

تینا (با بدخلقی): اوه، عزیزم، عزیزم، عزیزم. من اصلاً با تو خوب نیستم، نه؟
ریک: این حرف را نزن. هیچ وقت این حرف را نزن. می شنوی؟
تینا: ولی حقیقت دارد. من نحسم. من خیلی نحسم. اگر به خاطر من نبود، اسکات کینکید^{۲۷} سال ها قبل تو را به دفتر بوئنوس آیرس منتقل کرده بود. من همه چیز را خراب کردم. (به طرف پنجره می رود) من یکی از آن روباه های کوچک هستم که انگورها را از بین می برند. احساس می کنم دارم در یک نمایش فوق العاده پیچیده بازی می کنم. خنده دارش اینجاست که من پیچیده نیستم. من هیچ چیز نیستم. من همینم. (برمی گردد) اوه، ریک، ریک، من می ترسم. چه اتفاقی دارد برایمان می افتد؟ انگار دیگر نمی توانم خودمان را پیدا کنم. دستم را دراز می کنم و دوباره

دراز می‌کنم و ما دیگر نیستیم. من می‌ترسم. مثل یک بچه می‌ترسم. (از پنجره به بیرون نگاه می‌کند) از این باران بدم می‌آید. گاهی وقت‌ها خودم را می‌بینم که زیر باران مرده‌ام.

ریک (به آرامی): عزیزم، این خط از «وداع با اسلحه» نبود؟
 تینا (برمی‌گردد، عصبانی): از این جا برو بیرون. بیرون! قبل از این‌که از این پنجره بپرم پایین از این جا برو بیرون. می‌شنوی؟
 ریک (او را بغل می‌کند) حالا به من گوش کن. کوچولوی احمق خوشگل. بچه دوست داشتنی خودنمای.

خواندن زویی با شنیدن صدای مادرش - سمج، به ظاهر مثبت - از بیرون حمام که او را صدا می‌کرد متوقف شد: «زویی؟ هنوز توی وانی؟»
 «آره، هنوز توی وانم. چطور؟»
 «می‌خوام فقط یک دقیقه پیام تو. یک چیزی برات آورده‌ام.»
 «تورو خدا مامان، من توی وان هستم.»
 «فقط یک دقیقه طول می‌کشه. پرده وان رو بکش.»

زویی آخرین نگاه را به صفحه‌ای که داشت می‌خواند انداخت، بعد جزوه را بست و آن را کنار وان انداخت. گفت «یا عیسی مسیح. گاهی وقت‌ها خودم را می‌بینم که زیر باران مرده‌ام.» پرده نایلونی وان، قرمز روشن، با طرحی از کلیدهای موسیقی و علامت‌های دی‌یز و بمل زرد فئاری، پایین وان جمع شده و با حلقه‌های پلاستیکی به میله کرومی بالایش متصل شده بود. زویی جلوتر نشست و دستش را دراز کرد و آن را در تمام طول وان کشید و خودش را از دید مخفی کرد. «خیله خب. خدایا. اگه می‌خوای بیای تو، بیا.» صدایش آن تصنع نمایان بازیگرها را نداشت، ولی بیش از حد پرطنین بود؛ وقتی علاقه‌ای به مهار کردنش نداشت همیشه بردش زیاد می‌شد. «سال‌ها قبل که یک گوینده خردسال در بچه

حاضر جواب بود بارها به او توصیه شده بود فاصله‌اش را با میکروفون حفظ کند.

در باز شد و خانم گلاس، یک زن تقریباً چاق با توری سر، یک وری آمد توی حمام. سنش تحت هر شرایطی کاملاً نامعلوم می‌ماند، ولی هیچ وقت نه به اندازه وقتی که توری سر بسته بود. ورود او به اتاق‌ها معمولاً به همان اندازه که جسمانی، گفتاری هم بود. «نمی‌دونم چه طوری می‌تونی این جور توی وان بمونی.» بلافاصله در را پشت سرش بست، مثل کسی که به نمایندگی از فرزندانش جنگ بسیار قدیمی‌ای را علیه کوران‌های پس از حمام رهبری می‌کند. گفت «برای سلامتی هم خوب نیست. می‌دونی چند وقته تو اون وان نشسته‌ای؟ دقیقاً چهل و پنج -»

«بهم نگو! بهم نگو بسی.»

«منظورت چی به بهت نگم؟»

«همون که گفتم. تورو به خدا نگذار فکر کنم که تو اونجا نشسته بودی

بشمی من چند دقیقه -»

خانم گلاس گفت «هیچ‌کس دقیقه‌ها رو نشمرده، پسر.» سرش خیلی شلوغ بود. یک بسته کوچک مستطیلی آورده بود توی حمام که در کاغذ سفید پیچیده و با روبان طلایی بسته شده بود. به نظر می‌رسید چیزی به بزرگی الماس هوپ^{۲۸} یا یک وسیله لوله‌کشی در آن باشد. خانم گلاس چشم‌هایش را باریک کرد و روبان را با انگشت‌هایش گرفت. وقتی باز نشد با دندان به سراغش رفت.

لباس منزل همیشگی‌اش را پوشیده بود - لباسی که پسرش بادی (که یک نویسنده بود، و در نتیجه، همان طور که کافکا، نه کمتر، گفته است،

آدم دلچسبی نبود) آن را یونیفرم پیش آگاهی از مرگ می نامید. بیشتر یونیفرم عبارت بود از یک کیمونوی ژاپنی سورمه‌ای بسیار قدیمی. خانم گلاس تقریباً همه روز در آپارتمان آن را بر تن می کرد. کیمونو با پیلی‌های بسیار زیادش که به نظر می رسید چیزی را از نظر پنهان می کنند، همزمان به عنوان جعبه ابزار یک سیگاری قهار و یک تعمیرکار آماتور هم کار می کرد؛ دو جیب بزرگ‌تر از معمول روی باسن اضافه شده بودند، و معمولاً حاوی دو سه پاکت سیگار، چند قوطی کبریت، یک پیچ‌گوشتی، یک چکش میخ‌کش‌دار، یک چاقوی پیشاهنگی که زمانی متعلق به یکی از پسرانش بود، یکی دو سرشیر لعابی، به اضافه کلکسیون از انواع پیچ، میخ، لولا و گوی‌های بلبرینگ؛ که همه و همه باعث می شدند خانم گلاس وقتی در آپارتمان بزرگش راه می رود جرینگ جرینگ صدا کند. ده سال یا بیشتر بود که هر دو دخترش بارها بی نتیجه نقشه کشیده بودند که این کیمونوی کهنه را دور بیاورند. (دختر از دواج کرده اش، بوبو، گفته بود که باید قبل از این که جایی در سبد زیاله بندازندش با یک وسیله کند از جلو یک برش مرگبار به آن بدهند.) لباس هرچند در اصل طوری طراحی شده بود که شرقی به نظر برسد، سر سوزنی از تأثیر یگانه و خیره کننده‌ای که خانم گلاس، در خانه خودش، روی نوع خاصی از بیننده می گذاشت کم نمی کرد. خانواده گلاس در یک خانه آپارتمانی قدیمی، ولی مسلماً از مد نیافتاده، در خیابان هفتادم شرقی زندگی می کردند، جایی که احتمالاً دو سوم مستأجران زن بالغ کت خز داشتند و وقتی در صبح‌های روشن روزهای وسط هفته از خانه بیرون می آمدند، حداقل قابل تصور بود که نیم ساعت یا یک ساعت بعد وارد یکی از آسانسورهای "گرد اند تیلور"^{۲۹} یا

سکس^{۳۰} یا بان ویت تلر^{۳۱} می‌شوند یا از آن بیرون می‌آیند. در این منطقه مشخصاً منتهی^{۳۲}، خانم گلاس (قطعاً از دید زنان پرشر و شور) خاری در چشم همه بود. اول به نظر می‌رسید هیچ وقت، هیچ وقت از ساختمان خارج نمی‌شود؛ ولی اگر هم بشود، یک شال تیره می‌پوشد و به طرف خیابان اُکانل^{۳۳} می‌رود تا جسد یکی از پسرهای نیمه‌ایرلندی-نیمه یهودیش را که، به خاطر اشتباه کشیش‌ها، با گلوله «بلک اند تن^{۳۴}» ها کشته شده بود تحویل بگیرد.

صدای زویی یکدفعه و با سوءظن بلند شد: «مامان؟ تورو به مسیح بگو داری اونجا چی کار می‌کنی؟»

خانم گلاس کاغذ دور بسته را باز کرده بود و حالا داشت نوشته‌های چاپی پشت یک جعبه خمیر دندان را می‌خواند. با بی‌اعتنایی گفت «لطف کن اون دهن قشنگت رو ببند.» به سراغ قفسه دارو رفت که بالای دست‌شویی به دیوار نصب شده بود. در آینه‌ای آن را باز کرد و با نگاه - یا بهتر بگوییم با چشم تنگ کردن استادانه - یک قفسه دارو نگاه‌دار متعهد، طبقات پر و پیمان را جست‌جو کرد. مقابل او تعداد زیادی از داروهای به اصطلاح طلایی، به اضافه تعداد کمتری مخلفات از لحاظ فنی کم‌اهمیت‌تر، در ردیف‌های فشرده چیده شده بودند. طبقه‌ها حاوی تتورید، مرکورکروم، کپسول‌های ویتامین، نخ دندان، آسپرین، آناسین، بوفرین، آرژیرول، ماسترول، اکس‌لاکس، شیر منیزیم، سال هپاتیکا،

30- Saks

31- Bonwit Teller's

۳۲- Manhattan، از محلات شهر نیویورک

33- O'Connell

۳۴- Black and Tan جناحی از حزب جمهوریخواه امریکا که موافق مشارکت سیاهپوستان در امور سیاسی کشور بود.

آسپرگام، دو تیغ ژیلت، یک تیغ کشویی شیک، دو لوله خمیر ریش، یک عکس فوری خمیده و پاره از یک گربه سیاه و سفید چاق که روی نرده ایوانی خوابیده بود، سه شانه، دو برس مو، یک پماد موی و ایلدروت، یک بطری ضد شوره فیچ، یک قوطی کوچک بدون برچسب شیاف گلیسرین، قطره بینی ویکس، پماد مالیدنی ویکس، شش قالب صابون زیتون، ته بلیط‌های یک کمدی موزیکال سال ۱۹۴۶ (به من بگو آقا)، یک لوله کرم موبر، یک جعبه کلینکس، دو گوشماهی، تعدادی سوهان ناخن که به نظر استفاده شده می‌آمدند، دو ظرف کرم شیرپاک‌کن، سه قیچی، یک ناخن‌گیر، یک تیلۀ آبی بدون پره (که حداقل در دهه بیست تیله‌بازها به آن «تکرنگ» می‌گفتند)، پمادی برای بستن روزنه‌های باز شده پوست، یک موجین، بدنه بدون بند یک ساعت مچی طلای دخترانه یا زنانه، یک قوطی بی‌کربنات سدیم، یک حلقه انگشتری مدرسه شبانه‌روزی دخترانه با یک نگین عقیق تراش خورده، یک بطری استاپیت - و، باور کردنی باشد یا نه، مقدار قابل توجهی چیزهای دیگر بود. خانم گلاس به چابکی دستش را دراز کرد و از ردیف پایین چیزی را برداشت و توی سطل آشغال انداخت که صدای بنگ خفه‌ای کرد. بدون این که رویش را برگرداند اعلام کرد «از اون خمیر دندان جدیدها که همه‌اش تبلیغش رو می‌کنند برات گذاشتم اینجا» و به حرفش عمل کرد. «می‌خوام دیگه از اون پودر لعنتی استفاده نکنی. داره همه مینای قشنگ دندان‌هات رو از بین می‌بره. دندان‌هات خیلی قشنگند. حداقل کاری که می‌تونی بکنی اینه که از -»

«کی گفته؟» از پشت پرده وان صدای برهم خوردن آب آمد. «کی گفته

همه مینای قشنگ دندان‌هام رو از بین می‌بره؟»

خانم گلاس آخرین نگاه منتقدانه را به باغچه‌اش انداخت. «من می‌گم.

خواهش می‌کنم از شما استفاده نکن.» با سر انگشتان کشیده‌اش ضربه کوچکی به یک قوطی «سال هپاتیکا» ی باز نشده زد تا با بقیه گل‌های باغچه در یک خط قرار بگیرد؛ بعد در قفسه را بست. شیر آب سرد را باز کرد. با جدیت گفت «دلم می‌خواه بدونم کی به که دستش رو می‌شوره و بعدش دست‌شویی رو نمی‌شوره. قراره آدم‌های توی این خونه همه بزرگ شده باشند.» فشار آب را بیشتر کرد و دست‌شویی را به سرعت ولی خوب آب کشید، همه‌اش با یک دست. گفت «فکر نمی‌کنم هنوز با خواهر کوچکت صحبت کرده باشی» و برگشت و به پرده حمام نگاه کرد. «نه، هنوز با خواهر کوچکم صحبت نکرده‌ام. حالا چطوره از این جا بری بیرون؟»

خانم گلاس پرسید «چرا نکردی؟ فکر نمی‌کنم کار درستی باشه، زویی. اصلاً فکر نمی‌کنم کار درستی باشه. من مخصوصاً ازت خواستم لطفاً بری و ببینی.»

«اولاً، بسی، من تازه همین یک ساعت پیش از خواب بلند شدم. دوماً، دیشب دو ساعت تمام باهاش حرف زدم؛ و جداً فکر نمی‌کنم اون اصلاً دلش بخواد امروز با هیچ کدوم ما صحبت کنه. و سوماً، اگه از حموم بیرون نری این پرده زشت کثافت رو آتیش می‌زنم. جدی می‌گم بسی.»

در اثنای بیان این سه نکته روشنگر، خانم گلاس دیگر گوش نداده و نشسته بود. گفت «بعضی وقت‌ها می‌خوام بادی رو به خاطر این که تلفن نداره بکشم. اصلاً لازم نیست. یه مرد گنده چطور می‌تونه اون جور زندگی کنه - بدون تلفن، بدون هیچ چی؟ هیچ کس قصد مداخله توی کارهای خصوصی‌اش نداره، اگه این چیزی‌یه که می‌خواد؛ ولی من اصلاً فکر نمی‌کنم لازم باشه آدم مثل یه راهب زندگی کنه.» با اوقات تلخی جابه‌جا شد و پا روی پا انداخت. «به خدا حتی از لحاظ امنیت هم درست

نیست! فرض کن پاش بشکنه یا یه همچین چیزی. وسط اون جنگل با اون وضع. تمام وقت نگران همین چیزهام.»

«نگرانی، آره؟ نگران کدومشی؟ این که پاش بشکنه یا این که تلفن نداره؟»

«برای اطلاعات، جون، نگران هر دو تاش.»

«خوب... نباش. وقتت رو تلف نکن. تو خیلی احمقی، بسی. چرا این قدر احمقی؟ تورو به خدا، تو که بادی رو می شناسی. اگه بیست مایل هم توی جنگل بود، جفت پاهاش هم شکسته بود و یه نیزه هم توی پشتش فرو رفته بود، خزان خزان بر می گشت به غارش که مطمئن بشه نکنه وقتی که نیست کسی دزدکی بیاد تو گالش هاش رو پاش کنه.» قهقهه ای کوتاه، لذت بخش، هرچند کمی زمخت از آن طرف پرده شنیده شد. «از من قبول کن. خیلی بیشتر از این ها نگران حریم خصوصی شه که توی جنگل بمیره.»

خانم گلاس گفت «کسی حرفی از مردن نزد.» تنظیم کوچک و نالازمی روی توری سرش اعمال کرد. «تمام صبح رو داشتم سعی می کردم تلفن اون هایی رو که پایین جاده نزدیک اون زندگی می کنن بگیرم. گوشی رو هم بر نمی دارن. اعصاب آدم از این که نمی تونه پیدایش کنه خرد می شه. چند بار التماسش کردم اون تلفن لعنتی اتاق قدیمی خودش و سیمور رو قطع کنه. عادی هم نیست. وقتی واقعاً یه چیزی پیش می آد و اون احتیاج به یک... اعصاب آدم خرد می شه. دو بار دیشب سعی کردم، چهار بار امروز

—

«قضیه این اعصاب خرد کن چی به؟ اولاً، چرا باید چندتا غریبه پایین جاده گوش به فرمان ما باشند؟»

«هیچ کی نمی گه کسی گوش به فرمان ما باشه، زویی. پررو نشو

خواهش می‌کنم. برای اطلاعات، من خیلی نگران اون بچه‌ام. و فکر می‌کنم باید کل قضیه به بادی گفته بشه. و فقط محض اطلاعات، اگه تو موقعیتی مثل این باهاش تماس بگیرم فکر نمی‌کنم هیچ وقت من رو ببخشه.»

«خیله خب، پس! چرا به جای این که مزاحم همسایه‌هاش بشی به دانشگاه تلفن نمی‌کنی؟ به هر حال این وقت روز توی غارش نیست، خودت می‌دونی.»

«خواهش می‌کنم لطف کن صدات رو بیار پایین، مرد جوون. کر که نیستم. محض اطلاعات، به دانشگاه تلفن کرده‌ام. از روی تجربه فهمیده‌ام که این کار در هر صورت مطلقاً هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه. اون‌ها فقط یک پیغام روی میزش می‌ذارن؛ و اصلاً فکر نمی‌کنم اون از نزدیک دفترش هم رد بشه.» خانم گلاس یکدفعه بدون این که بلند شود وزنش را به جلو انداخت و دستش را دراز کرد و از بالای سبد رخت چرک چیزی برداشت. پرسید «اون تو کهنه داری؟»

«کلمه‌اش لیف‌ه نه کهنه. و همه چیزیه که من می‌خوام، خدا لعنتش کنه، بسی، اینه که تو حموم تنها باشم. این تنها خواسته ساده منه. اگه می‌خواستم این جا خانم خوشگل‌های چاق ایرلندی برام رژه بزن، می‌گفتم. حالا یالاً. برو بیرون.»

خانم گلاس صبورانه گفت «زویی. من یه کهنه تمیز توی دستم نگه داشته‌ام. می‌خواهی اش یا نمی‌خواهی اش؟ بله یا نه، لطفاً.»

«وای، خدای من! آره. آره. آره. از هر چیز دیگه‌ای تو دنیا بیشتر می‌خوامش. بندازش این جا.»

«نمی‌اندازمش اون جا، می‌دمش دستت. تو این خونه همه چیزرو پرت می‌کنند.» خانم گلاس بلند شد، سه قدم به طرف پرده حمام رفت، و صبر کرد تا یک دست بدون تن لیف را بگیرد.

«یک میلیون بار متشکرم. حالا دیگه زحمت رو کم کن، لطفاً. ده پوند وزن کم کردم.»

«تعجبی نداره! این قدر توی وان می نشینی که رنگت کبود می شه، بعدش... این چی یه؟» خانم گلاس با کنجکاوی خم شد و جزوه‌ای را که زویی قبل از این که او وارد شود می خواند برداشت. پرسید «این همون فیلمنامه جدیدی یه که آقای لوساژ فرستاده؟ روی زمین؟» جوابی نگرفت. مثل این بود که حوا از قایبل پرسیده باشد که کج بیل قشنگ نواش زیر باران چه کار می کند. «باید بگم جای عالی ای برای گذاشتن یک فیلمنامه است.» جزوه را تا دم پنجره برد و با دقت آن را روی رادیاتور گذاشت. به آن نگاه کرد، ظاهراً برای این که ببیند جایی اش خیس شده یا نه. کرکره پنجره پایین آورده شده بود - زویی تمام مطالعاتش در وان را با نور لوستر سه شعله بالای سرش انجام داده بود - ولی یک باریکه از نور روز از زیر کرکره تو می آمد و بر صفحه عنوان فیلم نامه می تابد. خانم گلاس سرش را یکوری کرد تا راحت تر عنوان را بخواند و همزمان یک بسته سیگار کینگ سائیز از جیب کیمونواش بیرون آورد. مشغول، بلند، خواند «قلب، یک ولگرد پاییزی است. عنوان غیرمعمولی یه.»

جوابی که از پشت پرده حمام آمد کمی تأخیر داشت ولی حاکی از رضایت بود. «چی یه؟ چه جور عنوانی یه؟»

خانم گلاس بلافاصله گارد گرفته بود. عقب رفت و سر جایش نشست، سیگار روشن دستش بود. «گفتم غیرمعمول. نگفتم قشنگ یا همچین چیزی، پس -»

«آه، که این طور! آدم باید صبح ها یک کم زود از خواب بیدار بشه که یک چیز واقعاً با کلاس گیرش بیاد، بسی خانم. می دونی قلب تو چی یه، بسی؟ می خواهی بدونی قلبت چی یه؟ قلب تو، بسی، یه گاراژ پاییزی یه.»

عنوان گیرایی، به، ها؟ به خدا قسم، خیلی از آدم‌ها - خیلی از آدم‌های بی‌خبر - فکر می‌کنند سیمور و بادی تنها آدم‌های چیزفهم این خانواده هستند. وقتی من فکر می‌کنم، وقتی یک دقیقه می‌نشینم و به نثر جوندار، و گاراژها، فکر می‌کنم، همه روزهای -

خانم گلاس گفت «خیله خب، خيله خب پسر». سلیقه‌اش در مورد عنوان‌های نمایشنامه‌های تلویزیونی، یا زیبایی‌شناسی‌اش به طور کلی، هرچه که بود، چشمانش از رضایت صاحب‌نظرانه، هرچند لجبازانه، از ابراز وجود جوان‌ترین، و تنها پسر خوش‌قیافه‌اش، برق زد - فقط یک برق، ولی چه برقی. برای کسری از یک ثانیه، قیافه‌حاکمی از نگرانی همه‌جانبه و مشخصی که از زمانی که وارد حمام شده بود روی صورتش بود عوض شد. در هر حال، تقریباً بلافاصله به حالت دفاعی برگشت: «اون عنوان چه‌شه؟ خیلی غیرمعموله. تو! به نظر تو هیچ چیز غیرمعمول یا قشنگ نیست! یک بار هم نشنیدم بگی -»

«چی؟ کی؟ من فکر می‌کنم دقیقاً چی قشنگ نیست؟» صدای یک طوفان کوچک از پشت پرده حمام به گوش رسید، انگار یک خوک دریایی تخس یکدفعه نمایشش را شروع کرده باشد. «گوش کن، برام اهمیتی نداره درباره نژادم، مرامم، یا دینم چی بگی، گامبو، ولی بهم درمقابل زیبایی حساس نیستم. این پاشنه آشیل منه، یادت نره. برای من، همه چیز قشنگه. یه غروب خورشید صورتی نشونم بده که برات غش کنم. هر چیزی. پیتر پن.^{۳۵} حتی قبل از این که پرده پیتر پن بالا بره، من دارم تخته تخته اشک می‌ریزم. و تو جرئت می‌کنی به من بگی -»

خانم گلاس با بی‌اعتنایی گفت «وای، خفه شو.» آه بلندی کشید. بعد با

۳۵-Peter Pan، پسر بچه‌ای در نمایشنامه‌ای از جیمز بری که هیچ وقت بزرگ نمی‌شود.

حالتی عصبی پک عمیقی به سیگارش زد و در حالی که دود را از بینی اش بیرون می داد گفت - یا بیشتر فریاد زد - «وای، دلم می خواست می دونستم با این بچه باید چه کار کنم!» یک نفس عمیق کشید. «دیگه جونم به لبم رسیده.» یک نگاه اشعه ایکسی به پرده حمام انداخت. «هیچ کدومتون یک ذره هم کمک نیستید. هیچ کدومتون! پدرت حتی دوست نداره درباره این موضوع صحبت کنه. خودت که می دونی! اون هم طبیعتاً نگرانه - اون نگاه رو توی صورتش می شناسم - ولی حاضر نیست، با هیچ چی روبه رو بشه.» دهان خانم گلاس منقبض شد. «از وقتی که می شناسمش هیچ وقت با هیچ چیزی روبه رو نشده. فکر می کنه اگه رادیو رو روشن کنه و یه کله پوکی براش آواز بخونه همه چیزهای غیرعادی یا ناخوشایند خودشون غیب می شن.»

غرش بلند خنده زویی از پشت پرده آمد. به سختی از قهقهه اش قابل تشخیص بود، ولی تفاوتی وجود داشت.

خانم گلاس خیلی جدی گفت «خب، واقعاً این جوریه!» جلوتر نشست. پرسید «دلت می خواد بدونی جدأ چی فکر می کنم؟ آره؟»
 «بسی. تو رو خدا. تو که به هر حال به من می گی، پس چه فرق می کنه

«-

«من جدأ فکر می کنم - دارم جدی می گم - من جدأ فکر می کنم اون هنوز امیدواره دوباره صدای همه شما بچه ها رو از رادیو بشنوه. این رو جدی می گم.» خانم گلاس یک نفس عمیق دیگه کشید. «هر دفعه که پدرتون رادیو رو روشن می کنه، من راست راستی فکر می کنم می خواد بچه حاضر جواب رو بگیره و صدای شما بچه ها رو بشنوه که دوباره، یکی یکی، سؤال هارو جواب می دید.» لبهایش را به هم فشار داد و ناخودآگاه برای تأثیر بیشتر مکث کرد. گفت «منظورم همه شماست» و

یکدفعه پشتش را کمی صافتر کرد. «شامل سیمور و والت هم می‌شه.»
 یک پک کوتاه ولی پرحجم به سیگارش زد. «اون به کلی تو گذشته زندگی
 می‌کنه. به کلی. حتی به زور تلویزیون نگاه می‌کنه، مگه این که تو روشن
 بدن. نخند زویی. خنده دار نیست.»

«تورو به خدا کی داره می‌خنده؟»

«خب، حقیقت داره! اون مطلقاً هیچ درکی از این که یه جای کار فرانی
 می‌لنگه نداره. به هیچ وجه! دیشب درست بعد از اخبار ساعت یازده،
 فکر می‌کنی از من چی پرسید؟ پرسید فکر می‌کنم فرانی دلش نارنگی
 بخواد یا نه! بچه یک ساعت اون جا دراز کشیده بود و اگه بهش می‌گفتی
 هوی، این قدر گریه می‌کرد که چشم‌هاش دریاد، و خدا می‌دونه چی
 واسه خودش من من می‌کرد، و پدرت در فکر این بود که دلش نارنگی
 می‌خواد یا نه. نزدیک بود بکشمش. دفعه بعد که -» خانم گلاس حرفش
 را برید. با عصبانیت به پرده حمام نگاه کرد. پرسید «چی این قدر
 خنده داره؟»

«هیچ چی. هیچ چی، هیچ چی، هیچ چی. دلم نارنگی می‌خواد. خيله
 خب، دیگه کی بهت کمک نمی‌کنه؟ من. بس. بادی. دیگه کی؟ سفره
 دلت رو پیش من باز کن، بسی. تو خودت نریز. مشکل همه خانواده همینه.
 همه چیز رو بیش از حد تو خودمون نگه می‌داریم.»

خانم گلاس گفت «وای، به مسخرگی مترسک سر جالیز شده‌ای، مرد
 جوون.» از فرصت استفاده کرد تا یک رشته موی سرگردان را زیر توری
 سر پلاستیکی‌اش فرو کند. «وای، کاش می‌تونستم چند دقیقه پشت اون
 تلفن لعنتی با بادی صحبت کنم. تنها کسی که باید بدونه همه این جریانات
 مسخره یعنی چی اون.» با ظاهری بغض‌آلود رویش را برگرداند. «بدبختی
 یکی دو تا که نیست.» خاکستر سیگارش را در دست چپش که گودش

کرده بود خالی کرد. «بویو تا دهم بر نمی‌گرده. و بکر رو که حتی اگه می‌تونستم باهاش تماس بگیرم می‌ترسیدم درباره‌ی این قضیه چیزی بهش بگم. تو تمام زندگیم یه همچین خانواده‌ای ندیده‌ام. جدی می‌گم. شما قراره همه‌تون این قدر باهوش و این‌ها باشید، همه‌ شما بچه‌ها، و وقتی بارها رو زمین‌اند هیچ کدوم‌تون هیچ کمکی نمی‌کنید. هیچ کدومتون. فقط یک کم از دست -»

«تورو به خدا، کدوم بار؟ کیی باری رو زمین مونده؟ می‌خوای چه کار کنیم بسی؟ بریم زندگی فرانی‌رو براش زندگی کنیم؟»

«بس کن! هیچ کس نمی‌گه کسی بره به جای کسی زندگی کنه. من فقط خیلی ساده می‌خوام یکی بره تو هال و بیینه چی به چی یه. این چیزی‌یه که می‌خوام. می‌خوام بدونم اون بچه کی قصد داره برگرده دانشگاه و ترمش رو تمام کنه. می‌خوام بدونم کی قصد داره یک چیز مقوی وارد معده‌اش کنه. عملاً از شنبه شب که برگشته خونه هیچ چی نخورده؛ هیچ چی! سعی کردم - نیم ساعت هم نمی‌شه - مجبورش کنم یه فنجون آب مرغ بخوره. دقیقاً دو جرعه خورد، و تمام. عملاً همه چیزهایی‌رو که از دیروز براش برده بودم بخوره بالا آورد.» صدای خانم گلاس تنها آن‌قدر قطع شد که دوباره، همان‌طور که بود، بلند شود. «گفت شاید بعداً یه چیز برگر بخوره. اصلاً این قضیه چیز برگر چی یه؟ تا اونجا که من می‌فهمم، تا اینجای ترم رو فقط با چیز برگر و کوکا سر کرده. این اون چیزیه که این دوره زمونه تو دانشگاه به دخترها می‌دن؟ یک چیز رو می‌دونم. من مطمئناً دختری رو که به اندازه‌ی این بچه از پا افتاده با غذایی تغذیه نمی‌کنم که حتی -»

«همین درسته! یا آب جوجه یا هیچ چی. این دیگه کار رو یک‌سره می‌کنه. اگه قراره دچار فروپاشی عصبی بشه، حداقل کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که نذاریم در آرامش دچارش بشه.»

«این قدر پررو نباش جون - وای از اون زبونت! برای اطلاعات به هیچ وجه فکر نمی‌کنم غیرممکن باشه که اون غذاهایی که بچه خورده با کل این مسخره‌بازی بی‌ارتباط باشه. حتی بچه هم که بود باید مجبورش می‌کردی به سبزی خوردن یا هر چیزی که براش خوب بود دست بزنه. نمی‌شه سال به سال از بدن سوءاستفاده کرد، حالا تو هرچه می‌خواهی فکر کن.»

«کاملاً درست می‌گی. کاملاً درست می‌گی. مبهوت‌کننده است که چطور درست می‌زنی تو خال. تمام موهای تنم سیخ شد به خدا قسم، نجاتم دادی. تو من رو حال آوردی بسی. می‌دونی چه کار کردی؟ می‌فهمی چه کار کردی؟ تو همه این قضیه لعنتی رو به شکل تازه، جدید، انجیلی دادی. من تو دانشگاه چهار تا مقاله دربارهٔ تصلیب نوشتم - در واقع پنج تا - و هر کدومشون من رو تا حد دیوانگی نگران کردند چون فکر می‌کردم یک چیزی کمه. حالا می‌دونم اون چی بود. حالا برام روشن شد. حالا من مسیح رو در نوری بالکل متفاوت می‌بینم. تعصب نادرستش. پررویی اش با آن فریسی‌های خوب و عاقل و محافظه‌کار و خوش‌حساب. وای، هیجان‌انگیزه! تو، به روش ساده، مستقیم و متعصبانه‌ات، کلید گمشدهٔ کل «عهد جدید» رو بیان کردی. تغذیه نامناسب. مسیح با چیزبرگر و کوکاکولا زندگی می‌کرد. تا اون‌جا که ما می‌دونیم احتمالاً به ...»

خانم گلاس صحبت او را قطع کرد «بس کن، همین حالا.» صدایش آرام ولی خطرناک بود. «وای، دلم می‌خواد به پوشک تو اون دهنه فرو کنم!»

«ای بابا، من فقط دارم سعی می‌کنم به گفتگوی حمای محترمانه داشته باشیم.»

«خیلی بامزه‌ای. وای، خیلی بامزه‌ای! بر حسب اتفاق، جون، من

خواهر کوچکت رو دقیقاً در همون نوری که خدا توش هست در نظر نمی‌گیرم. شاید عجیب باشه، ولی بر حسب اتفاق این کار رو نمی‌کنم. اتفاقاً نمی‌تونم هیچ تشابهی بین خدا و یک دختر دانشگاهی از پا درآمده عصبی که بیش از حد کتاب‌های مذهبی خونده پیدا کنم! تو مطمئناً خواهرت رو به اندازه من می‌شناسی - یا باید بشناسی. اون به طرز وحشتناکی تأثیرپذیره و همیشه هم بوده، و تو این رو خیلی خوب می‌دونی!»

چند لحظه حمام به طرز عجیبی ساکت بود.

«مامان؟ اونجا نشسته‌ای؟ یک احساس وحشتناکی دارم که تو اونجا نشسته‌ای و هنوز حدود پنج تا سیگار دیگه باید بکشی. آره؟» صبر کرد. به هر حال، خانم گلاس جواب نداد. «من نمی‌خوام تو اونجا بشینی بسی. من می‌خوام از این وان لعنتی بیام بیرون... بسی؟ می‌شنوی؟»

خانم گلاس گفت «می‌شنوم، می‌شنوم.» یک موج جدید نگرانی از صورتش گذشت. با بی‌قراری پشتش را صاف کرد. گفت «اون بلومبرگ رو هم با خودش برده تو کاناپه‌ای که روش خوابیده. واسه سلامتی‌اش هم خوب نیست.» یک آه عمیق کشید. چند دقیقه بود که خاکستر سیگارش را در دست چپ گود کرده‌اش ریخته بود. حالا، بدون این که کاملاً بلند شود، خم شد و آنها را در سبد زباله خالی کرد. گفت «نمی‌دونم چه کار باید بکنم. نمی‌دونم، همین. خونه کاملاً زیر و رو شده. نقاش‌ها تقریباً اتاق اونرو تموم کرده‌اند، حالا می‌خوان بعد از ناهار بلافاصله بیان توی هال. نمی‌دونم از خواب بلندش کنم، یا نه. می‌شه گفت اصلاً نخوابیده. دارم عقلم رو از دست می‌دم. می‌دونی از کی این خونه رنگ نقاش به خودش ندیده؟ تقریباً بیست -»

«نقاش! وای شب شد! نقاش‌هارو یادم رفته بود. گوش کن، چرا از شون

نخواستی بیان این جا؟ کلی جا هست. فکر می‌کنند چه جور میزبانی هستم، که تو حمومی که هستم دعوتشون -»

«یک دقیقه ساکت باش، پسر. دارم فکر می‌کنم.»

زویی، انگار از روی فرمانبرداری، ناگهان شروع به استفاده از لیفش کرد. برای یک فاصله زمانی کوتاه، صدای ضعیف مالش آن تنها صدایی بود که در حمام به گوش می‌رسید. خانم گلاس که هشت - ده فوت آن طرف‌تر از پرده حمام نشسته بود، به فرشچه آبی که کنار وان روی کف کاشی شده حمام قرار داشت خیره شده بود. سیگارش تا نیم‌اینچ آخر سوخته بود. او آن را بین دو سر دو تا از انگشتان دست راستش نگه داشته بود. مشخصاً روش نگه داشتن سیگارش این احساس اولیه، قوی (و هنوز کاملاً قابل دفاع) بعضی‌ها را که یک شال دوبلینی نامرئی بر روی شانهای او وجود دارد به هم می‌ریخت. انگشتانش نه تنها به شکل غیرمعمولی دراز و خوش‌فرم بودند - طوری که، اگر بخواهیم خیلی کلی صحبت کنیم، کسی از انگشتان یک زن نسبتاً چاق انتظار ندارد - بلکه، در آن حالت، نوعی لرزش شاهانه را به نمایش می‌گذاشتند؛ ممکن بود انگشتان یک ملکه بالکانی عزل شده یا یک معشوقه درباری بازنشسته چنین لرزشی داشته باشد. و این تنها تناقض با موتیف شال دوبلینی سیاه نبود. حقیقت ابرو-بالا-برنده پاهای بسی گلاس هم بود، که با هر معیاری جذاب بودند؛ پاهای یک زیباروی که روزگاری همه می‌شناختندش، پاهای یک هنریشه، یک رقااص، یک رقااص بسیار سبک بودند. حالا، درحالی که او نشسته بود و به فرشچه حمام نگاه می‌کرد، پای چپش روی پای راست قرار داشت و به نظر می‌رسید یک دمپایی حوله‌ای سفید فرسوده هر ثانیه ممکن است از پای بالایی بیفتد. پاها به شکل غیرمعمولی کوچک بودند؛ قوزک‌ها هنوز ظریف و، شاید مهم‌تر از همه،

نرمه‌های ساق‌ها هنوز سفت بودند و بر حسب ظواهر هیچ وقت عضلانی نبودند.

ناگهان آهی بسیار عمیق‌تر از معمول از میان لبان خانم گلاس بیرون آمد؛ تقریباً به نظر رسید قسمتی از جانش با این آه بیرون آمده است. بلند شد و سیگارش را تا دست‌شویی برد، آن را زیر آب سرد گرفت، بعد ته‌سیگار خاموش‌شده را توی سطل آشغال انداخت و دوباره نشست. افسون درون‌نگری که بر خودش خوانده بود هنوز باقی بود، انگار اصلاً از سر جایش تکان نخورده است.

«من تا سه ثانیه دیگه از اینجا می‌آم بیرون، بسی! دارم جداً بهت اخطار می‌کنم. نذار میونه‌مون به هم بخوره، رفیق.»

خانم گلاس که دوباره خیره شدن به فرشچه حمام آبی را از سر گرفته بود، با بی‌خیالی سرش را برای این اخطار جدی تکان داد. و گفتنی است که اگر در آن لحظه زویی صورت او، و مخصوصاً چشم‌هایش را می‌دید، شاید سخت تکان می‌خورد، گذرا یا نه، و سعی می‌کرد بخش اعظم سهم خودش را از مکالمه‌ای که بین آن دو گذشته بود به‌خاطر آورد، یا بازسازی کند، یا در نظر بگیرد - تا تعدیل کند، ملایم‌تر کند. از طرفی شاید هم این کار را نمی‌کرد. در ۱۹۵۵ معلوم نبود بتوان تفسیر کاملاً درستی از چهره خانم گلاس، و به خصوص از چشم‌های آبی درشت‌اش، به دست داد. در حالی که زمانی، چند سال قبلش، چشم‌های او به‌تهایی می‌توانستند (چه به مردم، چه به فرشچه‌های حمام) بگویند که دوتا از پسرانش، یکی با خودکشی (موردعلاقه‌ترین، بااستعدادترین، مهربان‌ترین پسرش) و یکی در جنگ جهانی دوم (تنها پسر به راستی سرزنده‌اش) مرده‌اند؛ در حالی که زمانی چشمان بسی گلاس می‌توانستند این حقایق را با چنان فصاحت و علاقه مشخصی به جزئیات گزارش کنند که نه شوهرش و نه هیچ‌کدام از

بچه‌های بالغ زنده‌اش نمی‌توانستند نگاه کردن به آن را تاب بیاورند، چه برسد به پذیرفتنش؛ حالا، در ۱۹۵۵، احتمال داشت که این وسیله وحشتناک سلتیک را، معمولاً کنار درِ ورودی، برای گفتن این به کار ببرد که پسر پادو جدید ران بره را به موقع برای شام نیاورده یا زندگی زناشویی فلان نوستاره حقیر هالیوود در آستانه فروپاشی است.

ناگهان یک سیگار کینگ سایز تازه را روشن کرد، به آن پک زد، بعد در حالی که دود را بیرون می‌داد بلند شد. گفت «یک دقیقه‌ای برمی‌گردم.» لحن جمله، معصومانه، مثل یک قول بود. اضافه کرد «فقط لطفاً وقتی بیرون آمدی از فرشچه استفاده کن. برای همین اونجاست.» از حمام بیرون رفت و در را بلافاصله پشت سرش بست.

مثل این بود که کویین مری، بعد از روزها توقف در یک شناوه تری موقت^{۳۶}، مثلاً بگویم در والدن پاند^{۳۷}، همان‌قدر ناگهانی و خودسرانه که آمده بود، رفته. پشت پرده حمام، زویی چند ثانیه چشمانش را بست، انگار قایق کوچکش ناخواسته بر رد تلاطم کشتی روی آب کج شده بود و داشت واژگون می‌شد. بعد پرده را کنار زد و به در بسته خیره شد. نگاهش سنگین بود و آسودگی خاطر واقعاً سهم چندانی در آن نداشت. نه چندان تناقض آمیز، به اندازه هر چیز دیگر، نگاه خیره یک عاشق حریم خصوصی بود که وقتی به حریمش تجاوز می‌شود، رضایت نمی‌دهد که متجاوز همین‌طور بلند شود و، یک-دو-سه، بی کارش برود.

پنج دقیقه نگذشته بود که زویی با موهای شانه شده خیس جلوی دست‌شویی ایستاده بود؛ یک پا جامه ساتن خاکستری تیره پوشیده بود و

۳۶- wet dock حوض پرآبی برای استقرار موقت کشتی‌ها

یک حوله صورت روی شانه‌های برهنه‌اش انداخته بود. مناسک پیش از اصلاح به جا آمده بود. کرکره پنجره تا نیمه بالا آمده بود، لای در حمام کمی باز گذاشته شده بود تا بخار بیرون برود و آینه تمیز بماند؛ یک سیگار روشن شده بود، کمی کشیده شده بود، و در دسترس روی تاقچه شیشه مات زیر آینه قفسه دارو قرار گرفته بود. در این لحظه زویی تازه از مالیدن خمیر ریش بر روی فرچه فارغ شده بود. لوله خمیر را بدون این که درش را بگذارد جایی در پسزمینه مینایی گذاشت و از سر راهش دور کرد. کف دستش را به سرعت روی آینه قفسه دارو به جلو و عقب لغزاند و بیشتر بخار روی آن را پاک کرد. بعد شروع کرد به خمیر مالیدن روی صورتش. تکنیک فرچه کردن صورتش خیلی غیرطبیعی بود، هرچند در واقع مشابه روش عادی ریش‌زدنش بود. یعنی با این که موقع فرچه زدن به آینه نگاه می‌کرد، به حرکت فرچه‌اش نگاه نمی‌کرد؛ در عوض مستقیماً به چشم‌های خودش نگاه می‌کرد، انگار چشمانش، در جنگ خصوصی بر ضد نارسسیسمی^{۳۸} که از زمان هفت هشت سالگی‌اش داشت با آن می‌جنگید، منطقه بی طرف و یک سرزمین بی صاحب بودند. تا حالا، که بیست و پنج سالش بود، این استراتژی کوچک شاید بیشتر غیرارادی شده بود، درست مثل بازیکن بیس‌بال کارکشته‌ای که در زمین بازی، چه لازم باشد و چه نباشد، با چوبش روی میخ‌های کفش ورزشی‌اش می‌کوبد با وجود این، چند دقیقه قبلش که داشت موهایش را شانه می‌کرد، تا حد زیادی این کار را بدون کمک آینه انجام داده بود. و پیش از آن خودش را جلوی یک آینه تمام قد خشک کرده بود بدون این که حتی نگاهی توی آن بیندازد.

تازه فرچه زدن به صورتش را تمام کرده بود که مادرش ناگهان در آینه ریش تراشی اش ظاهر شد. او در چهارچوب در، چند فوت پشت سر زویی، ایستاده و یک دستش روی دستگیره بود - تصویری از تردید ساختگی برای یک ورود کامل دیگر به داخل حمام.

زویی در حالی که به آینه نگاه می کرد گفت «آه، چه سورپریز عالی و دلچسبی! بیا تو، بیا تو!» خندید، یا غرید، بعد قفسه داروخانه را باز کرد و تیغش را برداشت.

خانم گلاس متفکرانه جلو آمد. گفت «زویی... داشتم فکر می کردم.» محل نشستن طبیعی او درست سمت چپ زویی بود. خودش را به آن طرف پایین آورد.

زویی گفت «ننشین! بذار اول خوب نگاهت کنم.» بیرون آمدن از وان، شلوار پوشیدن و مو شانه کردن ظاهراً روحیه اش را بهتر کرده بود. «همیشه پیش نمی آد که کسی توی این کلیسای کوچک به ملاقاتمون بیاد، و وقتی که کسی بیاد، تمام سعی مون رو می کنیم که حس کنه -»

خانم گلاس در حالی که می نشست محکم گفت «یک دقیقه صبر کن زویی.» یک پایش را روی آن یکی انداخت. «داشتم فکر می کردم. فکر نمی کنی فایده ای داشته باشه سعی کنیم با ویکر تماس بگیریم؟ خودم شخصاً فکر نمی کنم فایده ای داشته باشه، ولی تو چی فکر می کنی؟ منظورم اینه عقیده من اینه که اون بچه به چیزی که احتیاج داره به روانپزشکه، نه به کشیش یا همچین چیزی، ولی شاید دارم اشتباه می کنم.» «وای، نه، نه، نه. اشتباه نمی کنی. من هیچ وقت ندیده ام تو اشتباه کنی، بسی. حقایق تو همیشه یا نادرستند یا اغراق شده؛ ولی هیچ وقت اشتباه نمی کنی، نه، نه.» زویی با شادمانی تیغش را خیس کرد و شروع کرد به تراشیدن ریشش.

«زویی، ازت خواهش می‌کنم؛ این مسخره‌بازی رو بس کن، همین الان؛ خواهش می‌کنم. فکر می‌کنی باید با ویکر تماس بگیرم یا نباید این کار رو بکنم؟ می‌تونم به اون اسقف پین شو^{۳۹} یا هرچی که اسمش هست تلفن کنم و اون احتمالاً می‌تونه بهم بگه کجا می‌تونم حداقل بهش تلگراف بزنم، اگه هنوز توی کشتی ای چیزی باشه.» خانم گلاس دستش را دراز کرد و سطل آشغال آهنی را به خودش نزدیک‌تر کشید و از آن به عنوان زیرسیگاری برای سیگار روشنی که با خودش آورده بود استفاده کرد. گفت «از فرانی پرسیدم که دلش می‌خواد با اون تلفونی صحبت کنه؟ اگه بتونم پیدااش کنم.»

زویی به سرعت تیغش را آب کشید. پرسید «اون چی گفت؟»
 خانم گلاس با یک جابجایی کوچک به راست موقعیت نشستنش را تغییر داد. «می‌گه نمی‌خواد با هیچ‌کس صحبت کنه.»
 «آه. ما از این هم بهتر می‌دونیم، نه؟ ما نمی‌خواهیم جواب مستقیمی مثل این رو قبول کنیم، نه؟»

خانم گلاس تجدید قوایی کرد و گفت «برای اطلاعات، جوون، من نمی‌خوام امروز هیچ جوابی از اون بچه قبول کنم.» نیم‌رخ کف‌آلود زویی را مورد خطاب قرار داد. «اگه یه دختر جوون داشته باشی که چهل و هشت ساعته خوابیده و گریه می‌کنه و برای خودش من من می‌کنه، نمی‌ری ازش جواب پرسی.»

زویی، بدون حرف، به ریش تراشیدن ادامه داد.
 «لطفاً به سؤال من جواب بده. فکر می‌کنی باید یا نباید سعی کنم با ویکر تماس بگیرم؟ راستش، می‌ترسم این کار رو بکنم. اون خیلی

احساساتی‌یه - کشیش باشه یا نباشه. اگه به ویکر بگی انگار می‌خواد بارون بیاد، چشم‌هاش پر اشک می‌شه.»

زویی لذتش از این جمله را با انعکاس چشم‌های خودش در آینه تقسیم کرد. گفت «هنوز می‌شه بهت امید داشت، پسی.»

خانم گلاس گفت «خوب، اگه نتونم بادی رو پشت تلفن پیدا کنم، و حتی تو هم کمک نکنی، باید یه کاری بکنم.» چند لحظه طولانی، در حالی که شدیداً نگران به نظر می‌رسید، آنجا نشست و سیگار دود کرد. بعد: «اگه یه چیز واقعاً کاتولیک، یا یه همچین چیزی بود، خودم می‌تونستم کمکش کنم. همه چیز یادم نرفته. ولی هیچ کدوم از شما بچه‌ها کاتولیک بار نیومده‌اید و من واقعاً نمی‌دونم -»

زویی حرفش را برید. «اشتباه می‌کنی.» صورت کف‌آلودش را به طرف او چرخاند. «اشتباه می‌کنی، داری اشتباه می‌کنی. دیشب بهت گفتم. این قضیه فرانی بی‌بروبرگرد مذهبی نیست. لطفاً حرف من رو قبول کن.» تیغش را تکاند و به ریش زدن ادامه داد.

خانم گلاس مستقیم و مصرانه به نیمرخ او خیره شد، انگار ممکن است چیز بیشتری بگوید، ولی او این کار را نکرد. در آخر، آه کشید و گفت «اگه بتونم اون بلومبرگ لعنتی رو از رو میل اون بیرون بیارم برای یه مدتی هم شده تقریباً راضی می‌شم. بهداشتی هم نیست.» به سیگارش پک زد. «نمی‌دونم با نقاش‌ها چه کار کنم. همین الان عملاً اتاق اون رو تموم کرده‌اند و دارند بی‌قراری می‌کنن که برن سراغ هال.»

زویی گفت «می‌دونی، من تنها کسی تو این خانواده‌ام که مشکلی نداره. می‌دونی چرا؟ چون هر وقت دلم می‌گیره، یا گیج می‌شم، چه کار می‌کنم، فقط چند نفر رو دعوت می‌کنم بیان تو حموم به دیدنم و - خوب، باهم مشکلات رو صاف و صوف می‌کنیم، همین.»

به نظر رسید چیزی نمانده که روش روبه‌رو شدن زویی با مسائل، خانم گلاس را به خنده بیندازد، ولی امروز روزی بود که او همه اشکال سرگرمی را سرکوب کند. چند لحظه به او خیره شد و بعد، به آرامی، نگاه جدیدی در چشمانش به وجود آمد - چاره‌جو، حيله‌گر، و کمی درمانده. گفت «می‌دونی، من اون قدر که ممکنه فکر کنی احمق نیستم مرد جوون. همه‌تون تودارید، همه شما بچه‌ها. اتفاقاً، اگه باید بدونی، من بیشتر از اون که تو فکر می‌کنی درباره این که پشت همه این قضایا چی‌یه می‌دونم.» برای تأکید، با لب‌های به هم فشرده، چند خرده توتون خیالی را از روی دامن کیمونواش تکاند. «برای اطلاعات، من اتفاقاً می‌دونم اون کتاب کوچولو که دیروز همه خونه با خودش این ور و اون ور می‌بردش ریشه تمام ماجراست.»

زویی چرخید و نگاهی به او انداخت. داشت نیشخند می‌زد. گفت «این رو از کجا فهمیده‌ای؟»

خانم گلاس گفت «مهم نیست من چه جورى فهمیدم. اگه باید بدونی، لین چندین دفعه تلفن کرده. اون بدجور نگران فرانى‌یه.»

زویی تیغش را آب کشید. پرسید «لین دیگه کی‌یه؟» این سؤال، بی‌برو برگرد، سؤال مرد هنوز خیلی جوانی بود که، گاه و بی‌گاه، مایل نبود قبول کند که نام کوچک بعضی‌ها را می‌داند.

خانم گلاس با تأکید گفت «تو خیلی خوب می‌دونی اون کی‌یه، جوون. لین کوتل.^{۴۰} اون یک سال تمامه که دوست پسر فرانى بوده. دست‌کم پنج شش‌بار اون‌رو دیده‌ای که من خبرش رو دارم؛ پس وانمود نکن نمی‌دونی اون کی‌یه.»

زویی از ته دل قاه‌قاه خندید، انگار به وضوح از هر کلکی که رو می‌شود لذت می‌برد، حتی کلک‌های خودش. همچنان شادمانه به ریش زدن ادامه داد. گفت «اصطلاحش "مرد جوان فرانی" یه، نه "دوست پسر" ش. چرا این قدر از مد عقب افتاده‌ای، بسی؟ هوم؟»

«تو کارت نباشه که چرا من از مد عقب افتاده‌ام. شاید برات جالب باشه که از وقتی فرانی اوامده‌خونه، اون پنج شش بار تلفن کرده. دوبار امروز صبح قبل از این که تو اصلاً از خواب بلند بشی. خیلی دوست داشتی یه؛ و وحشتناک برای فرانی نگران و ناراحته.»

«نه مثل بعضی‌ها که می‌شناسیم، ها؟ خوب، از این که تصوراتت رو به هم بریزم متنفرم، ولی من یه ساعت کنار اون نشسته‌ام و اون به هیچ وجه دوست داشتنی نیست. یه خالی‌بند حقه‌بازه. در ضمن، یکی این جا موی زیربغل یا پاش‌رو با تیغ من تراشیده. یا انداخته‌اش زمین. سرش دیگه غیر قابل -»

«هیچ‌کی به تیغ تو دست نزده، پسر. چرا اون یه خالی‌بند حقه‌بازه، می‌شه پیرسم؟»

«چرا؟ چون هست، همین. احتمالاً به خاطر این که جواب داده. یه چیزو می‌تونم بهت بگم. اگه اصلاً نگران فرانی باشه، شرط می‌بندم برای مزخرف‌ترین دلایله. احتمالاً برای این نگرانه که دوست نداشته مسابقه فوتبال لعنتی رو قبل از این که تموم بشه ترک کنه. نگرانه از این که نشون داده دلش نمی‌خواسته و می‌دونه فرانی اون قدر تیزه که متوجه شده. می‌تونم اون تخم‌سگ‌رو ببینم که اون رو سوار تاکسی می‌کنه و سوار قطار می‌کنه و فکر می‌کنه می‌تونه قبل از آخر نیمه به بازی برسه یا نه.»

«وای، غیرممکنه بشه باهات حرف زد! پاک غیرممکنه. ولی نمی‌دونم من چرا سعی می‌کنم. تو درست مثل بادی هستی. فکر می‌کنی هر کسی

هر کاری رو به دلیل خاصی انجام می‌ده. فکر نمی‌کنی ممکنه کسی به یه نفر زنگ بزنه بدون این که یه دلیل زشت و خودخواهانه براش داشته باشه.»

«دقیقاً، در نه مورد از ده تا. و این مورد لین هم استثنا نیست، می‌تونی مطمئن باشی. گوش کن، من یک شب وقتی فرانی داشت برای بیرون رفتن آماده می‌شد بیست دقیقه تمام با اون صحبت کردم، و می‌گم اون یه هیچ‌چی بزرگه.» در فکر فرورفت و حرکت تیغش را متوقف کرد. «چه مزخرفی بود داشت بهم می‌گفت؟ یه چیز خیلی جالب. چی بود؟... اوه، آره. آره. داشت به من می‌گفت وقتی بچه بوده صدای فرانی و من را گوش می‌کرده - و می‌دونی داشت چه کار می‌کرد، حرومزاده کوچولو؟ داشت من رو به خرج فرانی بزرگ می‌کرد. مطلقاً هیچ دلیلی هم نداشت به جز این که خودشیرینی کنه و اون روشنفکری حقیر آبوی لیگی^{۴۱} اش روبه رخ من بکشه.» زویی زبانش را جمع کرد و یک شیشکی آرام کنترل شده بست. «پففف.» و دوباره شروع کرد به استفاده از تیغش. «پففف، به همه اون پسرهای دانشگاهی کفش سفیدی که مجله‌های ادبیی دانشگاهی درمی‌آرند. یک کلاه‌بردار روراست روبه همه‌شون ترجیح می‌دم.»

خانم گلاس یک نگاه طولانی و به طرز عجیبی فهیمانه به نیمرخ پسرش انداخت. گفت «اون یه پسر جوونه که هنوز از دانشگاه بیرون نیومده. تو هم آدم روکلافه می‌کنی، پسر» - تا آنجا که برای او امکان داشت، با خونسردی حرف می‌زد. «تو یا از یکی خوشت می‌آد یا نه. اگه خوشت بیاد، همه حرف‌ها رو تو می‌زنی و هیچ‌کی نمی‌تونه حتی یه کلمه

۴۱ - Ivy League، گروهی از کالج‌ها و دانشگاه‌های شرق امریکا که همیشه اعتبار و حیثیت بیشتری داشته‌اند و محل تحصیل "از ما بهتران" بوده‌اند.

هم بگه. اگر هم از کسی خوشت نیاد - که بیشتر مواقع همین طوره - بعدش فقط مثل عزرائیل می‌شینی و می‌ذاری طرف با حرف زدن گور خودش رو بکنه. دیده‌ام که این کار رو می‌کنی.»

زویی یک دور کامل چرخید و به مادرش نگاه کرد. در این لحظه او دقیقاً همان طوری چرخید و به او نگاه کرد که گاه و بیگاه، سال به سال، همه برادر و خواهرهایش (مخصوصاً برادرهایش) چرخیده و به او نگاه کرده بودند. و نه تنها با تعجب بی‌طرفانه از بیرون آمدن حقیقت، کامل یا ناقص، از چیزی که اغلب توده غیرقابل نفوذی از پیش‌داوری‌ها، کلیشه‌ها، و موعظه‌ها به نظر می‌آمد؛ بلکه با تحسین، دل‌بستگی، و نه کمتر از این‌ها، قدرشناسی. و تعجب آور باشد یا نه، خانم گلاس همیشه این "قدردانی" را، وقتی که با گام‌های بلند زیبایی می‌آمد، می‌دید. با رأفت و تواضع پاسخ نگاه پسر یا دخترش را می‌داد. حالا این نگاه رئوف متواضع را تحویل زویی داد. بدون کوچکترین نشانه‌ای از ایراد اتهام در صدایش، گفت «این کار رو می‌کنی. نه تو و نه بادی نمی‌دونن چطور باید با آدم‌هایی حرف بزنین که از شون خوشتون نمی‌آد.» کمی به حرفش فکر کرد. اصلاح کرد «در واقع، عاشق شون نیستید.» و زویی همان‌طور ایستاد و به او خیره ماند، ریش نمی‌تراشید. مادرش، با لحنی جدی و غمگین، گفت «درست نیست. داری خیلی شبیه بادی وقتی که به سن تو بود می‌شی. حتی پدرت هم متوجه شده. اگه دو دقیقه از کسی خوشت نیاد، تا ابد دیگه کاری به کارش نداری.» خانم گلاس مات به فرشچه‌آبی که روی کف کاشی شده حمام افتاده بود خیره شد. زویی تا آنجا که می‌شد بی‌حرکت ایستاده بود، تا حواس او را پرت نکند. خانم گلاس به فرشچه گفت «نمی‌شه تو این دنیا با این دوست داشتن‌ها و نداشتن‌های شدید زندگی کرد،» بعد دوباره به طرف زویی برگشت و نگاهی طولانی به او انداخت، که مقدار بسیار کمی،

اگر اصلاً، پابندی اخلاقی در آن بود. گفت «حالا هر چه می خواهی فکر کن، جوون.»

زویی با خونسردی به او نگاه کرد، بعد لبخند زد و سرش را برگرداند تا ریشش را در آینه واری کند. خانم گلاس، که او را نگاه می کرد، آه کشید. خم شد و سیگارش را روی دیواره داخلی سطل آشغال آهنی خاموش کرد. تقریباً بلافاصله یک سیگار تازه روشن کرد، و تا آنجا که می توانست کنایه آمیز گفت «به هر حال، خواهرت می گه اون پسر فوق العاده ای به. لین.»

زویی گفت «این فقط جنسیت که حرف می زنه، رفیق. صداش رو می شناسم. وای، واقعاً این صدا رو می شناسم!» آخرین آثار کف از صورت و گردنش تراشیده شده بود. گلویش را منتقدانه با یک دست لمس کرد، بعد فرجه اش را برداشت و شروع کرد به کف زدن قسمت های استراتژیک صورتش. پرسید «خیله خب، حالا لین پشت تلفن چی می خواست بگه؟ به نظر لین، علت مشکلات فرانی چی به؟»

خانم گلاس اندکی و مشتاقانه جلوتر نشست و گفت «خب، لین می گه همه اش، کل قضیه، مربوطه به اون کتاب کوچولویی که همه جا با خودش می بره. می دونی که. اون کتاب کوچیکه که تمام دیروز داشت می خوند و هر جا که می رفت -»

«می دونم اون کتاب چی به. ادامه بده.»

«خب، اون می گه، لین می گه، این به کتاب حسابی مذهبی به - افراطی و اینها - و این که فرانی اون رو از کتابخانه دانشگاهش گرفته و فکر می کنه شاید...» خانم گلاس حرفش را برید. زویی با دقت تهدید آمیزی به طرف او برگشته بود. خانم گلاس پرسید «چی شده؟»

«گفت کتاب رو از کجا آورده؟»

«از کتابخونه. تو دانشگاه. چطور؟»

زویی سرش را تکان داد، بعد دوباره رویش را به طرف دست شویی گرداند. فرجه‌اش را پایین گذاشت و در قفسه دارو را باز کرد.

خانم گلاس پرسید «چی شده؟ چه اشکالی داره؟ چرا این جوروی نگاه می‌کنی، جوون؟»

زویی تا یک بسته تیغ نو باز نکرد جواب نداد. بعد، در حالی که پیچ تیغش را باز می‌کرد، گفت «تو خیلی هالویی، بسی.» تیغ را از دسته جدا کرد.

«چرا من خیلی هالوام؟ در ضمن، دیروز به تیغ نو گذاشتی.»

زویی، با چهره‌ای بی‌حالت، تیغ جدید را در ریش تراش قفل کرد و شروع کرد به دو تیغه کردن صورتش.

«ازت به چیزی پرسیدم، جوون. چرا من خیلی هالوام؟ اون کتاب رو از کتابخونه دانشگاه نگرفته، یا چی؟»

زویی در حال ریش زدن گفت «نه، نگرفته بسی. اون کتاب کوچولو اسمش هست زائر راهش را ادامه می‌دهد و دنباله‌ی یه کتاب دیگه‌است به اسم راه یک زائر که اون رو هم با خودش این طرف و اون طرف می‌کشه؛ و هر دو تا کتاب رو از اتاق قدیمی سیمور و بادی برداشته، که از وقتی یادم می‌آد اونجا روی میز سیمور بودند. زکی!»

«خیله خب، بددهن نشو! این قدر وحشتناکه که آدم فکر کنه شاید اونهارو از کتابخانه دانشگاهش گرفته و خیلی ساده آورده -»

«آره! وحشتناکه. وقتی دو تا کتاب سال‌هاست که رو میز لعتتی سیمور بوده‌اند وحشتناکه. غم‌انگیزه.»

آهنگی غیرمنتظره، آهنگی استثنائاً نامبارزه‌طلبانه، به صدای خانم گلاس اضافه شد. گفت «من تا اونجا که بتونم توی اون اتاق نمی‌رم؛ تو هم این رو می‌دونی. من به چیزهای قدیمی سیمور نگاه نمی‌کنم.»

زویی به سرعت گفت «خیله خب، ببخشید.» بدون این که به او نگاه کند، و با این که هنوز دو تیغه کردن صورتش را تمام نکرده بود، حوله صورت را از روی دوشش برداشت و بقیه کف را از روی صورتش پاک کرد. گفت «بذار یک دقیقه درباره این مسئله صحبت نکنیم» و حوله صورت را روی رادیاتور پرت کرد، که روی صفحه عنوان فیلمنامه ریگ-تینا فرود آمد. پیچ ریش تراشش را باز کرد و آن را زیر شیر آب سرد گرفت.

عذرخواهی او صادقانه بود، و خانم گلاس این را می دانست، ولی احتمالاً به خاطر کمیابی اش، ظاهراً نمی توانست از استفاده از آن خودداری کند. در حالی که تماشا می کرد او چه طور تیغش را آب می کشد گفت «تو مهربون نیستی. تو اصلاً مهربون نیستی زویی. این قدر بزرگ شده ای که وقتی احساس بدی داری سعی کنی یک کم مهربون باشی. بادی، حداقل، وقتی حس می کند -» و وقتی ریش تراش زویی، با تیغ نو و تشکیلات، محکم توی سطل آشغال آهنی خورد و بنگ صدا کرد، همزمان نفسش را تو داد و حسابی جا خورد.

به احتمال زیاد زویی نمی خواست تیغش را آن طور توی سطل آشغال بیاندازد ولی دست چپش را با چنان سرعت و خشوتی پایین برد که ریش تراش از دستش رها شد. در هر صورت، می شد مطمئن بود که قصد نداشته میچ دستش را به لبه دست شویی بکوبد و به آن آسیب بزند. گفت «بادی، بادی، بادی. سیمور، سیمور، سیمور.» به طرف مادرش برگشته بود، که از صدای تیغ یکه خورده و هشیار شده بود، ولی واقعاً ترسیده بود. «این قدر از شنیدن اسمشون ذله شده ام که نزدیکه گلوی خودم رو ببرم.» صورتش رنگپریده ولی تقریباً بی احساس بود. «همه این خونه لعتی بوی گند روح می ده. خیلی برام مسئله ای نیست روح مرده ها دنبالم

باشند، ولی مثل چی از این که یه روح نیمه‌مرده دنبالم باشه بدم می‌آد. از خدا می‌خوام بادی تصمیمش رو بگیره. اون داره همه کارهای دیگه سیمور رو می‌کنه - یا سعی می‌کنه بکنه. واسه چی خودش رو نمی‌کشه و راحت نمی‌کنه؟»

خانم گلاس پلک زد، فقط یک بار، و زویی بلافاصله نگاهش را از صورت او به جای دیگری برد. خم شد و تیغش را از توی سطل آشغال پیدا کرد. در حالی که بلند می‌شد اعلام کرد «ما دوتا هیولاییم، هر دو تامون، فرانی و من. من یه هیولای بیست و پنج ساله‌ام و اون یه هیولای بیست ساله؛ و اون دوتا تخم‌سگ جفتشون مسؤلند.» ریش تراش را روی لبه دست‌شویی گذاشت، ولی با سر و صدا لغزید توی کاسه دست‌شویی. به سرعت آن را برداشت و این بار بین انگشتانش نگاهش داشت. «در مورد فرانی نشانه‌ها یک کم نسبت به من تأخیر دارند، ولی اون هم یه هیولاست، مطمئن باش. برات قسم می‌خورم می‌تونستم جفتشون رو بکشم و حتی ککم هم نمی‌گزید. استادان بزرگ. ناجیان بزرگ. خدای من، من حتی نمی‌تونم بنشینم با یک نفر ناهار بخورم و مثل آدم حرف بزنم. یا این قدر حوصله‌ام سر می‌ره یا این قدر موعظه می‌کنم که یارو آگه یه جو شعور داشته باشه، صندلیش رو تو سرم خرد می‌کنه.» ناگهان در قفسه داروخانه را باز کرد. چند ثانیه با حالتی گیج و منگ به آن خیره شد، انگار یادش رفته آن را برای چه باز کرده؛ بعد تیغ خشک نشده‌اش را سر جایش در یکی از قفسه‌ها گذاشت.

خانم گلاس کاملاً بی‌حرکت نشسته بود و او را تماشا می‌کرد، سیگارش تا بین انگشتانش سوخته بود. او را تماشا کرد که در لوله خمیر ریش را می‌گذارد. برای پیدا کردن مسیر پیچ کمی مشکل داشت.

«نه این‌که برای کسی جالب باشه، ولی تا امروز، حتی نمی‌تونم سر یه

میز لعنتی بنشینم، بدون این که اول چهار پیمان بزرگ رو زیر لب بگم؛ و سر هرچی تو بخوای شرط می بندم که فرانی هم نمی تونه. اونها ما رو با چنان چیزهایی تمرین -»

خانم گلاس حرفش را قطع کرد، ولی با احتیاط: «چهار چی بزرگ؟»
 زویی دست هایش را روی دو طرف دست شویی گذاشت و کمی سینه اش را جلو داد؛ چشم هایش روی پسزمینه عمومی مینایی بود. با همه باریکی هیکلش، در آن لحظه به نظر می رسید آماده و قادر است دست شویی را مستقیم فرو کند توی زمین. گفت «چهار پیمان بزرگ» و با غیظ، چشمانش را بست. «موجودات هرچه بی شمار باشند، عهد می بندم که حفظشان کنم؛ شهوات هرچه بی پایان باشند، عهد می بندم که نابودشان کنم؛ دارماها هرچه سنجش ناپذیر باشند، عهد می بندم بر آنها پیروز شوم؛ حقیقت بودا هرچه قیاس ناپذیر باشد، عهد می بندم که به دستش آورم. آره، تیم. می دونم که از پیشش بر می آم. فقط من رو بگذار توی ترکیب، مربی.» چشمانش بسته ماندند. «خدای من، من سه وعده در روز از وقتی ده سالم بود هر روز زندگی دارم این رو زیر لب می گم. اگه نگم نمی تونم غذا بخورم. یک بار وقتی داشتم با لوساژ غذا می خوردم سعی کردم نگم. روی یک بشقاب صدف داشتم بالا می آوردم.» چشم هایش را باز کرد، اخم کرد، ولی وضعیت بدنش را حفظ کرد. گفت «چطوره از اینجا بری بیرون، بسی؟ جدی می گم. بذار غسل لعنتی ام رو تو آرامش تموم کنم، لطفاً.» چشم هایش دوباره بسته شدند؛ و به نظر می آمد دوباره آماده است دست شویی را توی زمین فرو کند. با این که سرش کمی پایین بود، مقدار زیادی خون از صورتش آمده بود.

خانم گلاس یکدفعه، آرزومندانه گفت «کاش ازدواج می کردی.»
 همه افراد خانواده گلاس - و مطمئناً زویی هم - با این طور مغالطه

کردن خانم گلاس آشنا بودند. به عالی‌ترین شکل، وسط یک طغیان احساسی مثل این گل می‌کرد. به هر حال، این بار زویی را حسابی غافلگیر کرد. زویی یک صدای انفجاری، چه خنده و چه متضاد آن، بیشتر از دماغش بیرون داد. خانم گلاس به سرعت و با نگرانی به جلو خم شد تا ببیند صدای چه است. کم و بیش صدای خنده بود و او، با خیال راحت، عقب نشست. گفت «خوب، واقعاً دلم می‌خواد. چرا این کار رو نمی‌کنی؟»

زویی در حالی که وضعیت ایستادنش را راحت می‌کرد، یک دستمال کتان‌ی تا شده از جیب پشتش در آورد، تکانش داد تا تایش باز شود و یک بار، دوباره، سه بار در آن فین کرد، و در حالی که دستمال را کنار می‌گذاشت گفت «قطار سواری رو خیلی دوست دارم. اگه آدم زن داشته باشه هیچ وقت نمی‌تونه کنار پنجره بنشینه.»

«این که دلیل نشد!»

«چرا، خیلی هم شد. برو کنار بسی. بذار اینجا آرامش داشته باشم. چرا نمی‌ری آسانسور سواری کنی؟ در ضمن، اگه اون سیگار لعنتی رو خاموش نکنی، الان انگشت‌هات می‌سوزند.»

خانم گلاس دوباره سیگارش را روی دیواره داخلی سطل آشغال خاموش کرد. بعد برای مدت کوتاهی ساکت نشست، بدون این که دستش به طرف پاکت سیگار و کبریتش برود. زویی را تماشا کرد که یک شانه برداشت و دوباره فرقاش را باز کرد. گفت «می‌توننی بری سلمونی، مرد جوون. داری شبیه این مجارستانی‌های خُلی می‌شی که از تو استخر می‌آن بیرون.»

زویی لبخند محسوسی زد؛ چند ثانیه شانه زدنش را ادامه داد، بعد یکدفعه برگشت. با شانه به مادرش اشاره کرد. گفت «یه چیز دیگه. قبل از

این که یادم بره. به من گوش کن، بسی. اگه باز هم فکر دیگه‌ای به ذهنت رسید، مثل دیشب، که به روانکاو لعنتی فیلی برنز^{۴۲} تلفن کنی که برای فراننی بیاد، فقط یک کاری بکن؛ فقط همین رو می‌خوام. فکر کن روانکاوای چه فایده‌ای برای سیمور داشت.» برای تأکید مکث کرد. «می‌شنوی؟ این کار رو می‌کنی؟»

خانم گلاس بلافاصله دستی به توری سرش کشید که لازم نبود، بعد سیگار و کبریتش را بیرون آورد، ولی فقط چند لحظه آنها را در دستش نگه داشت. گفت «برای اطلاعات، من نگفتم که می‌خوام به روانکاو فیلی برنز تلفن کنم؛ گفتم دارم درباره‌اش فکر می‌کنم. اولاً، اون یک روانکاو معمولی نیست. اتفاقاً یک روانکاو کاتولیک خیلی مؤمنه. من فکر کردم شاید بهتر از این باشه که بشینیم و تماشا کنیم اون بچه.»

«بسی، دارم بهت اخطار می‌کنم؛ خدا لعنتش کنه. اگه اون یه دامپزشک بودایی خیلی مؤمن هم باشه برام مهم نیست. اگه زنگ بزنی به یه —»

«نیازی به مسخره کردن نیست، جوون. من فیلی برنز روز وقتی به پسر کوچولو بود می‌شناختم. من و پدرت سال‌ها با پدر و مادر اون تو یه سالن بازی می‌کردیم. و بر حسب اتفاق من می‌دونم که رفتن پیش روانکاو یه آدم کاملاً جدید و دوست‌داشتنی از اون پسر ساخته. من داشتم با —»

زویی شانهاش را توی قفسه دارو کوبید، بعد بی‌صبرانه در آن را بست. گفت «وای، تو خیلی خنگی بسی. فیلی برنز. فیلی برنز یه عین بدبخت خیس عرقه که سنش از چهل هم گذشته و سال‌هاست که با یه تسبیح و یه نسخه وراثتی^{۴۳} زیر بالشش می‌خوابه. ما داریم درباره‌ی دو چیز مختلف حرف می‌زنیم که مثل شب و روز با هم فرق دارند. حالا به من گوش کن، بسی.»

زویی کاملاً به طرف مادرش برگشت و با دقت به او نگاه کرد، کف دستش روی دست شویی بود، مثل تکیه گاه. «گوش می کنی؟»

خانم گلاس قبل از این که تأیید کند یک سیگار روشن کرد. بعد، در حالی که دود را بیرون می داد و خرده های خیالی توتون را از دامنش می تکاند، با ترش رویی گفت «دارم گوش می کنم.»

«خیله خب. دارم خیلی جدی حرف می زنم. اگه - به من گوش کن. اگه نمی تونی، یا نمی خوای به سیمور فکر کنی، صاف برو و به یه روانکاو بی سواد تلفن کن. همین کار رو بکن. به یه روانکاو تلفن کن که تخصصش تطبیق دادن مردم با لذت های تلویزیون، و مجله لایف هر چهارشنبه، و سفر اروپایی، و بمب هیدروژنی، و انتخابات ریاست جمهوری، و صفحه اول تایمز، و مسئولیت های انجمن اولیا و مربیان وست پورت و بندر اویستری^{۴۴}، و خدا می دونه چه چیزهای به طرز باشکوهی عادی ای به - برو این کار رو بکن، و من برات قسم می خورم که در عرض کمتر از یک سال فرانی یا توی دیوونه خونه است یا داره با یه صلیب آتشین تو دستش توی یه بیابون خراب شده می گرده.»

خانم گلاس چند تا دانه توتون خیالی دیگر را تکاند و گفت «خیله خب، خیله خب، این قدر ناراحت نشو. تو رو به خدا نگاه کن. هیچ کس نمی خواد به کسی زنگ بزنه.»

زویی در قفسه داروخانه را محکم باز کرد، توی آن خیره شد، بعد یک سوهان ناخن در آورد و در را بست. سیگاری را که روی لبه تاقچه شیشه مات گذاشته بود برداشت، ولی سیگار خاموش شده بود. مادرش گفت «بیا» و جعبه سیگار کینگ سائز و کبریتش را به او داد.

زویی یک سیگار از توی پاکت در آورد و تا آنجا پیش رفت که آن را بین لب‌هایش گذاشت و کبریت زد، ولی فشار افکارش روشن شدن واقعی سیگار را غیرممکن کرده بود، و کبریت را فوت کرد و سیگار را از دهانش برداشت. با بی‌تابی کمی سرش را تکان داد. گفت «نمی‌دونم. به نظرم می‌رسه باید یه روانکاوی یه جای شهر باشه که برای فرانی خوب باشه؛ دیشب درباره‌اش فکر کردم.» کمی اخم کرد. «ولی هیچ‌کی رو نمی‌شناسم. برای این‌که یه روانکاو برای فرانی کوچکتین فایده‌ای داشته باشه، باید یه جورهایی عجیب و غریب باشه. نمی‌دونم. در درجه اول باید اعتقاد داشته باشه که لطف خدا بوده که اون رو ترغیب کرده درس روانکاوی بخونه. باید اعتقاد داشته باشه لطف خدا بوده که قبل از این که جواز کارش رو بگیره یه کامیون لعنتی زیرش نکرده. باید اعتقاد داشته باشه از لطف خدا بوده که این هوش ذاتی رو داره که اصلاً قادره به بیمارهاش کمک کنه. هیچ روانکاو خوبی نمی‌شناسم که این جور ی فکر کنه. ولی فقط یه همچین روانکاو می‌مکنه بتونه به فرانی کمک کنه. اگه یه روانکاو فرویدی، یا التقاتلی یا کاملاً معمولی باشه، یکی که حتی برای بینش و هوشش احساس قدرشناسی احمقانه و رمزآلودی نداشته باشه، وقتی که از جلسه تحلیل دریاد وضعیتش حتی از سیمور هم بدتره. فکر کردن در این باره من رو مثل چی نگران کرد. اگه برات مسئله‌ای نیست، بذار خفه بشم و در این باره حرف نزنم.» از فرصت استفاده کرد تا سیگاراش را روشن کند. بعد، در حالی که دود را بیرون می‌داد، سیگار را روی تاقچه شیشه‌مات، همان‌جایی که سیگار قبلی، سیگار خاموش شده قرار داشت گذاشت و حالت کمی راحت‌تری گرفت. شروع کرد با سوهان تمیز کردن زیر ناخن‌هایش - که همین الانش هم کاملاً تمیز بودند. بعد از کمی مکث گفت «اگه غر نزنی، بهت می‌گم اون دو تا کتاب کوچیکی که فرانی با

خودش داره درباره چی هستند. برات جالبه، یا نه؟ اگه برات جالب نیست، من هم حالش رو ندارم —»

«آره، برام جالبه. البته که برام جالبه. فکر می‌کنی من چی هستم —»

زویی گفت «خیله خب، پس یه دقیقه غر نزن» و بخش کوچکی از پشتش را به لبه دست شویی تکیه داد و به سوهان زدن ناخن‌هایش ادامه داد. با لحنی که، برای صدای بی‌احساس او، لحنی روایی به حساب می‌آمد گفت «هر دو کتاب درباره یه رعیت روسی هستند، نزدیک اوائل قرن. اون یه مرد خیلی ساده و دوست‌داشتنی‌یه که یه دستش فلجه — که البته او رو برای فرانی برای اون قلب ابن‌الوقت لعنتی‌اش، تبدیل به یک آدم طبیعی می‌کنه.» دور خودش چرخید، سیگاراش را از روی تاقچه شیشه‌ای برداشت، به آن پک زد، بعد شروع کرد به سوهان زدن ناخن‌هایش. «رعیت بیچاره می‌گه که، اولش، یه زن و یه مزرعه داشته. ولی یه برادر دیوونه داشته که مزرعه‌رو آتش زده — و بعد، بعداً، فکر می‌کنم زنش هم می‌میره. به هر حال، او زیارتش‌رو شروع می‌کنه. و یه مشکل داره. تمام زندگیش انجیل‌رو می‌خونده، و می‌خواد بدونه اون‌جا که تو تسالونیکیان می‌گه "بی‌وقفه دعا کنید" یعنی چی. اون یه جمله هیچ وقت ولش نمی‌کنه.» زویی دوباره دستش را به طرف سیگاراش دراز کرد، به آن پک زد، و بعد گفت «یه جمله مشابه هم در تیموتاوس هست: آرزوی این دارم که مردان در هر جا دعا کنند. و خود مسیح، در واقع، می‌گه "مردان باید همیشه دعا کنند و هیچ‌گاه ضعف نشان ندهند." زویی چند لحظه در سکوت ناخن‌هایش را سوهان زد، صورتش به طور غریبی عبوس بود. گفت «به هر حال، سفرش‌رو شروع می‌کنه که یه معلم پیدا کنه. کسی که بتونه بهش بگه چه‌طور بدون مکث دعا کنه، و چرا. می‌ره و می‌ره و می‌ره، از این کلیسا و زیارتگاه به یکی دیگه، با این کشیش صحبت می‌کنه، بعد با

اون یکی؛ تا وقتی که بالاخره با یک راهب پیر ساده ملاقات می‌کنه که ظاهراً می‌دونه قضیه از چه قراره. راهب پیر به اون می‌گه دعایی که در همه حال مورد قبول خداونده، و «خواست» خداونده، دعای عیسی است: "یا عیسی مسیح، بر من رحمت فرست". در واقع، کل دعا اینته: "یا عیسی مسیح، بر من، یک گناهکار بیچاره، رحمت فرست"، ولی هیچ‌کدام از استادان کتاب‌های زائر - خداریو شکر - هیچ تأکیدی روی قسمت گناهکار بیچاره نمی‌کنند. به هر حال، راهب پیر برای اون توضیح می‌ده که اگر دعاریو بدون وقفه تکرار کنه چه اتفاقی می‌افته. چند جلسه تمرین برایش می‌ذاره و می‌فرستدش خونه. و - اگر بخوایم خلاصه‌اش کنیم - بعد از مدتی زائر بیچاره استاد دعا می‌شه. بهش تسلط پیدا می‌کنه. از زندگی جدید روحانیش ذوقزده می‌شه و می‌ره که همه روسیه رو بگرده - از میون جنگل‌های انبوه، از میون شهرها و روستاها و غیره - همین‌طور که می‌ره دعاش رو می‌خونه و به هر کس که می‌بینه می‌گه که اون هم دعاریو بخونه. "زویی یکمرتبه سرش را بلند کرد و به مادرش نگاه کرد. پرسید «گوش می‌کنی؟ جادوگر پیر چاق؟ یا تنها به چهره زیبای من خیره شده‌ای؟»

خانم گلاس با عصبانیت گفت «معلومه که دارم گوش می‌کنم!»

«خوبه، هیچ حوصله سرخرو ندارم.» فقهه بلندی سر داد، بعد پکی به سیگارش زد. سیگار را بین انگشتانش نگه داشت و به سوهان زدن ادامه داد. گفت «اولین کتاب از این دوتا، "راه زائر"، بیشتر داستان ماجراهاییه که زائر در راه با اون‌ها روبه‌رو می‌شه. چه کسایی رو می‌بینه، بهشون چی می‌گه، اون‌ها بهش چی می‌گن. در ضمن، به چندتا آدم خیلی خوب هم برمی‌خوره. دنباله‌اش، "زائر راهش را ادامه می‌دهد"، در واقع به رساله به شکل محاوره‌ای درباره‌ی چرا و به چه دلیل‌های دعای عیسی است. زائر، به استاد دانشگاه، به راهب، و به جور زاهد با هم ملاقات

می‌کنند و با هم از این طرف و اون طرف گپ می‌زنن. و در واقع این همه قضیه است.» زویی سرش را بلند کرد و نگاهی خیلی کوتاه به مادرش انداخت؛ بعد سوهان ناخن را به دست چپش داد. گفت «هدف هر دو کتاب، اگه برات جالب باشه، ظاهراً اینه که چشم همه‌روبه نیاز و مزایای بی‌وقفه گفتن دعای عیسی باز کنه. اول تحت نظارت یه استاد واجد شرایط - یک جور مرشد مسیحی - و بعد، بعد از این که آدم تا حدی به اون تسلط پیدا کرد، باید خودش ادامه‌اش بده. و ایده اصلی اینه که دعا قرار نیست فقط برای حرومزاده‌های جانماز آب‌کش و سینه‌زن‌ها باشه. ممکنه آدم مشغول دزدیدن صندوق صدقات باشه، ولی باید در حال دزدیدن دعارو تکرار کنه. قراره اشراق همراه دعا بیاد، نه قبل از اون.» زویی اخم کرد، ولی اخم دانشگاهی. «در واقع، ایده اینه که، دیر یا زود، دعا، کاملاً خود به خود، از دهان و سر به پایین حرکت می‌کنه و به مرکزی در قلب می‌ره و به یک کار ناخودآگاه در شخص تبدیل می‌شه، درست همراه با ضربان قلب. و بعد، بعد از مدتی، به محض این که دعا در قلب خودکار شد، قراره شخص به حقیقت چیزها برسه. موضوع توی هیچ‌کدوم از کتاب‌ها مطرح نمی‌شه، اما، در متون شرقی، هفت مرکز نامحسوس در بدن وجود دارنند که بهشون می‌گن چاکرا، و اون یکی که بیشتر از بقیه به قلب متصله، آنها تا است، که قراره مثل چی حساس و قدرتمند باشه، و وقتی به کار بیفته، به نوبه خودش، مرکز دیگری‌رو، بین ابروها، فعال می‌کنه، به نام آجنا - در واقع همون غده صنوبری، یا شاید هاله‌ای دور غده صنوبری - و بعد، بینگو، چیزی باز می‌شه که عارف‌ها بهش می‌گن چشم سوم. به خدا چیز جدیدی نیست. با اون مریده‌های زائر بیچاره شروع نشده. در هند، خدا می‌دونه چند قرنه که این‌رو به اسم جاپام می‌شناسنند. جاپام دقیقاً تکرار هر یک از اسامی انسانی خدا است. یا اسامی هر یک از تناسخ‌هایش

—اگه بخوایم بحث فنی باشه، آواتارهایش. ایده اینه که اگر به مدت کافی و به تعداد دفعات کافی و واقعاً از ته قلبت اسم رو صدا کنی، دیر یا زود جواب می‌آد. دقیقاً جواب که نه. یه پاسخ.» زویی یکدفعه برگشت، قفسه داروخانه را باز کرد، سوهان ناخنش را سر جایش گذاشت، و یک چوب مانیکور به ظاهر بسیار زبر بیرون آورد. گفت «کی از چوب مانیکور من استفاده کرده؟» با مچ دستش به آرامی لب بالایی اش را که عرق کرده بود پاک کرد، و بعد شروع کرد به استفاده از چوب مانیکور تا پوستک‌های اضافی دور ناخن‌هایش را عقب براند.

خانم گلاس در حالی که او را تماشا می‌کرد پک عمیقی به سیگارش زد، بعد پاهایش را روی هم انداخت و پرسید، درخواست کرد «این همون کاری یه که فرانی قراره بکنه؟ منظورم اینه که همون کاری یه که داره می‌کنه؟»

«تا اون‌جا که من می‌دونم. از من پرس، از خودش پرس.»

مکثی به وجود آمد، یک مکث سؤال برانگیز. بعد خانم گلاس یکدفعه جرأت به خرج داد و گفت «آدم چه مدت باید این کار رو بکنه؟»

چهره زویی از لذت روشن شد. به طرف او برگشت. گفت «چه مدت؟ خب، زیاد نیست. تا وقتی که نقاش‌ها بخوان به اتاقت بیان. بعد صفی از قدیس‌ها و بودی‌ساتواها می‌آیند تو، که کاسه‌های آب مرغ دستشان است. گُر تالار جانسون در پسزمینه شروع می‌کنه، و دوربین‌ها حرکت می‌کنند و روی یک جنتلمن پیر دوست‌داشتنی می‌رن که لنگ پوشیده و در مقابل کوه‌ها و آسمان آبی و ابرهای سفید ایستاده، و نگاهش سرشار از آرامش —»

خانم گلاس گفت «خیله خب، بسه.»

«ای بابا. من فقط دارم سعی می‌کنم کمک کنم. دست شما درد نکنه. نمی‌خوام با این تصور بیرون بری که زندگی دینی - می‌دونی که - هر جور گرفتاری‌ای داره. منظورم اینه که خیلی از مردم فقط برای این به سراغ زندگی دینی نمی‌رن که فکر می‌کنن قراره تشکیل شده باشه از مقداری استقامت و اعمال سخت - می‌دونی که منظورم چی‌یه.» واضح بود که سخنران، با لذتی آشکار، حالا داشت به نقطهٔ اوج سخنانش می‌رسید. با جدیت چوب مانی‌کورش را به طرف مادرش تکان داد. «امیدوارم به محض این که از این کلیسا بیرون رفتیم، یه جلد کتاب کوچک رو که همیشه دوستش داشتم از من قبول کنی. به عقیدهٔ من بعضی از نقاط مهم بحث امروز ما توی اون آمده. "خدا سرگرمی من است." نوشتهٔ دکتر هومر وینسنت کلود پیرسن^{۴۵}. توی این کتاب کوچک، فکر می‌کنم دکتر پیرسن خیلی خوب به ما توضیح می‌ده که چه‌طور وقتی بیست و یک سالش بوده شروع کرده هر روز زمان کوچکی کنار بذاره - دو دقیقه صبح و دو دقیقه شب، اگه درست یادم بیاد - و در پایان سال اول، فقط به وسیلهٔ همین ملاقات‌های کوچک غیررسمی با خدا، درآمد سالانه‌اش رو هفتاد و چهار درصد افزایش داده. فکر می‌کنم یه نسخهٔ اضافه دارم، اگه فکر می‌کنی بتونی -»

خانم گلاس گفت «وای، تحملت غیرممکنه» ولی با بی‌توجهی. چشمانش دوباره دوست قدیمیش، فرشچهٔ حمام آبی را پیدا کرده بودند. نشست و در حالی که وزویی - که نیشخند می‌زد ولی لب بالایش حسابی عرق کرده بود - همان‌طور ناخن‌هایش را مانی‌کور می‌کرد، به فرشچه خیره شد. بالاخره، خانم گلاس یکی از بهترین آه‌هایش را کشید و

توجهش را به زویی برگرداند، که داشت با ناخن‌هایش ورمی رفت و نیم دور به طرف نور روز چرخیده بود. همان طور که داشت خطوط و سطوح پشت لخت بیش از حد معمول لاغرش را تماشا می‌کرد، نگاهش به تدریج نامجرد شد. در عرض تنها چند ثانیه، در واقع، به نظر می‌آمد چشمانش همه چیزهای تیره و سنگین را دور انداخته تا با نگاهی تحسین‌آمیز بدرخشد. با صدای بلند گفت «حسابی داری چارشونه و دوست‌داشتنی می‌شی،» و دستش را دراز کرد تا پشتش را لمس کند. «می‌ترسیدم اون همه وزنه زدن احمقانه به بلایی سر -»

زویی، در حالی که خودش را جمع می‌کرد، با عصبانیت گفت «نکن، می‌شه؟»

«چه کار نکنم؟»

زویی در قفسهٔ دارو را کشید و باز کرد و چوب مانیکور را سر جایش گذاشت. گفت «نکن، همین. نمی‌خواد از پشت من تعریف کنی.» یک جفت جوراب ابریشمی مشکی را که روی میلهٔ هوله آویزان بودند برداشت و تاکنار رادیاتور برد. با این‌که گرم بود - یا به‌خاطر این که گرم بود - روی رادیاتور نشست و شروع کرد پوشیدن جورابش.

خانم گلاس با کمی تأخیر صدایی از دماغش بیرون داد. گفت «از پشتت تعریف نکنم! عاشقش هستم!» ولی به او برخورد و کمی رنجیده بود. با مخلوطی از رنجیدگی و علاقهٔ مهارناشدنی کسی که سال‌های سال است جوراب‌های شسته شده را نگاه می‌کند که سوراخ نداشته باشند، پسرش را تماشا کرد که جوراب می‌پوشد. بعد، یکدفعه، با یکی از بلندترین آه‌هایش، بلند شد و، گرفته و از روی وظیفه، به طرف محوطهٔ استحمامی که زویی حالا خالی کرده بود رفت. اولین فداکاری چشم‌گیرش باز کردن شیر آب سرد بود. با لحنی که بی‌خواست شدیداً

عیب‌جویانه به نظر برسد گفت «کاش یاد می‌گرفتی وقتی از چیزهای مختلف استفاده می‌کنی درشون رو درست ببندی.»

زویی از روی رادیاتور، جایی که داشت بند جوراب‌هایش را وصل می‌کرد، سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد. گفت «کاش تو می‌تونستی یاد بگیری وقتی مهمانی تمام شد شرت رو کم کنی، بسی. دارم جدی می‌گم، بسی. دلم می‌خواد یک دقیقه اینجا تنها باشم - هر چه قدر می‌خواد بی‌ادبانه به نظر بیاد. در درجه اول، عجله دارم. باید دو و نیم دفتر لوساژ باشم، و می‌خوام اول به یکی دو کار توی شهر برسم. حالا برو؛ می‌شه؟»
خانم گلاس رویش را از وظایف خانه‌داریش چرخاند و به او نگاه کرد و سؤالی را پرسید که، در طی سال‌ها، همه بچه‌هایش را عصبانی کرده بود. «قبل از رفتن ناهار که می‌خوری، نه؟»

«توی شهر یه چیزی می‌خورم... اون یکی لنگه کفشم کدوم گوری یه؟»
خانم گلاس به او خیره شد. و محتاطانه پرسید «قبل از این که بری، می‌خواهی با خواهرت صحبت کنی، یا نمی‌خواهی؟»

زویی، بعد از مکث محسوسی، جواب داد «نمی‌دونم، بسی. دیگه از من سؤال نکن، لطفاً اگه چیز گفتنی‌ای براش داشتم، می‌گفتم. دیگه از من سؤال نکن.» یک لنگه کفش در پا و لنگه دیگر گم شده، ناگهان روی چهار دست و پایش پایین رفت و یک دستش را زیر رادیاتور جلو و عقب برد.
گفت «آه. اون جایی، تخم سگ.» یک ترازوی حمام کوچک کنار رادیاتور بود. روی آن نشست؛ کفش گم شده در دستش بود.

خانم گلاس نگاه کرد که چگونه آن را پایش می‌کند؛ ولی برای بستن بندها نماند و بیرون رفت. آرام آرام. با چنان سنگینی نامتعارفی - در واقع، چنان اکراهی - که زویی را بی‌قرار کرد. سرش را بلند کرد و با دقت او را نگاه کرد. خانم گلاس با بی‌توجهی، بدون این‌که برگردد، گفت «دیگه

نمی فهمم برای شما بچه‌ها چه اتفاقی داره می افته.» کنار یک جاهوله‌ای ایستاد و یک لیف را صاف کرد. «اون روزهای رادیو، وقتی همه کوچیک بودید، همه تون خیلی باهوش و خوشبخت، خیلی دوست داشتنی بودید. صبح، ظهر، شب.» خم شد و از روی زمین چیزی که به نظر می رسید یک تار موی انسان باشد و بلند و به طرز سحرآمیزی طلایی به نظر می آمد برداشت. با آن کمی از مسیرش منحرف شد و در حالی که می گفت «نمی دونم این همه دونستن و مثل چی باهوش بودن به چه درد می خوره اگه آدم رو خوشبخت نکنه» به سمت سطل آشغال رفت. پشتش به زویی بود و داشت دوباره به طرف در حرکت می کرد. گفت «حداقل، این قدر دوست داشتنی و با همدیگه مهربون بودید که آدم کیف می کرد.» در را باز کرد و سرش را تکان داد. محکم گفت «واقعاً کیف می کرد» و در را پشت سرش بست.

زویی، که به در بسته نگاه می کرد، نفس عمیقی کشید و به آرامی بیرون داد. پشت سرش گفت: «چند کلمه هم در حال رفتن بگو، رفیق.» ولی تنها وقتی که باید مطمئن بوده باشد صدایش در راهرو به او نخواهد رسید.



اتاق نشیمن خانواده گلاس آن قدر برای آن که دیوارهایش رنگ شود ناآماده بود که بیشتر از آن نمی شد. فرانی گلاس روی کاناپه خوابیده بود، یک پتوی طرح افغانی رویش افتاده بود. قالی هایی که از این سر تا آن سر پهن شده بودند، نه جمع شده بودند و نه گوشه هایشان تا شده بود؛ و اثاثیه - یک بازار شام کوچک - پراکندگی ساکن و سیار همیشگیش را داشت. اتاق، حتی در مقیاس آپارتمان های منهن، چندان بزرگ نبود ولی اثاثیه کیپ تا کیپ اش می توانست ظاهر گرم و نرمی به یک سالن جشن در

والهالا^{۴۶} بدهد. یک پیانوی بزرگ اشتین وی^{۴۷} (که همیشه درش باز بود)، سه رادیو (یک فرشمن^{۴۸} ۱۹۲۷، یک استرومیرگ-کارلسون^{۴۹} ۱۹۳۲، و یک آر.سی.ای. ۵۰. ۱۹۴۱)، یک تلویزیون بیست و یک اینچ، چهار گرامافون مبله (شامل یک ویکترولا^{۵۱} ۱۹۲۰، با بلندگوی هنوز دست نخورده‌ای، در بالایش)، تعداد زیادی میز سیگار و مجله، یک میز پینگ‌پنگ به اندازه عادی (خوشبختانه تاشده و پشت پیانو قرار گرفته)، چهار صندلی راحتی، هشت صندلی ناراحت، یک آکواریوم دوازده گالنی ماهی‌های استوایی (که به معنای دقیق کلمه، تا آن‌جا که جا داشت پر شده بود و با دو لامپ چهل وات روشن می‌شد)، یک مبل دونفره، کاناپه‌ای که فرانی آن را اشغال کرده بود، دو قفس پرندۀ خالی، یک میز تحریر چوب گیلان، و تعدادی چراغ پایه‌دار و چراغ رومیزی و چراغ «بریج» که همه جای محوطه شلوغ و پلوغ پخش شده بودند. حلقه‌ای از کتابخانه‌ها در طول سه دیوار چیده شده بود که بلندی‌شان تا کمر آدم می‌رسید، قفسه‌هایشان کیپ تا کیپ پر بود و از سنگینی کتاب شکم داده بودند - کتاب‌های کودکان، کتاب‌های درسی، کتاب‌های دست دوم، کتاب‌های کلوب کتاب، به اضافه مجموعه نامتجانس‌تری از «ضمایم» خانه که مشترکات کمتری داشتند. (حالا «دراکولا» کنار «پالی^{۵۲} مقدماتی» ایستاده بود، «پسران همپیمان رود سُم» کنار آوای تندر؛ «پروندۀ جنابیی سرگین‌غلطان» و «ابله» با هم بودند، «نانسی درو و راه‌پله مخفی» بالای «ترس و لرز» بود.) حتی اگر یک گروه نقاش مصمم و واقعاً جسور

۴۶- Valhalla، تالار پذیرایی از ارواح فه‌رمانان شهید در اساطیر اسکاندیناوی

47- Steinway

48- Freshman

49- Stromberg-Carlson

50- R.C.A.

51-Victrola

۵۲- Pali، زبان هندی باستانی متون بودایی

می‌توانستند از پس کتابخانه‌ها بریابند، خود دیوارها، درست پشت آنها، به احتمال زیاد هر کارگر محترمی را مجبور می‌کردند کارت اتحادیه‌اش را پس بدهد. از بالای کتابخانه‌ها تا کمتر از یک فوتی سقف، گچ - آن جاهایی که معلوم بود، آبی وجود تاول‌دار - تقریباً به طور کامل از چیزهایی پوشیده شده بود که خیلی کلی می‌شد «دیوار آویز» نامیدشان، یعنی مجموعه‌ای از عکس‌های قاب‌شده، نامه‌های متقابل شخصی و رئیس - مرثوسی زرد شده، پلاک‌های برنز و نقره، و مجموعه گسترده‌ای از مدارک تقدیرنامه مانند و اشیای جایزه‌مانندی از هر شکل و اندازه، که همه، به نوعی، گواه بر این حقیقت پرابهت بودند که از ۱۹۲۷ تا ۱۹۴۳، برنامه رادیویی "بچه حاضر جواب" کمتر بدون این که یکی (و اغلب، دوتا) از هفت فرزند خانواده گلاس در میان شرکت‌کنندگانش باشند پخش شده بود. (بادی گلاس که در سی و شش سالگی بزرگ‌ترین شرکت‌کننده سابق زنده برنامه بود، مکرر از دیوارهای آپارتمان پدر و مادرش به عنوان سرود مصوری از بچگی آمریکایی تجارتمی و بلوغ زودرس یاد می‌کرد. او اغلب از این که تعداد دفعاتی که از حومه شهر به خانه می‌آید این قدر کم و فاصله بین دیدارهایش این قدر زیاد است اظهار تأسف کرده بود و همیشه با طول و تفصیل گفته بود که برادر و خواهرهایش، که بیشترشان هنوز در شهر نیویورک یا اطراف آن زندگی می‌کردند، چه قدر خوشبخت‌تر بودند.) آرایش دکور دیوارها زائیده فکر - همراه با تأیید معنوی صریح و موافقت رسمی خانم گلاس که تا ابد اعلام نمی‌شد - آقای لس گلاس، پدر بچه‌ها بود؛ یک هنریشه بین‌المللی سابق و، بدون شک، یک تحسین‌کننده دیرینه و پرحسرت رستوران تثاتری ساردی^{۵۳}. احتمالاً

نبوغ‌آمیزترین شاهکار آقای گلاس، به عنوان یک دکوراتور، درست پشت و بالای کاناپه‌ای که فرانی گلاس الان رویش خوابیده بود قرار داشت. آن‌جا هفت دفترچه‌ی پر از بریده‌ی روزنامه و مجله از طرف جلدشان، در چنان فاصله‌ی نزدیکی که زنای با محارم را القا می‌کرد، مستقیماً در گچ دیوار کار گذاشته شده بودند. واضح بود که سال‌های سال، همه‌ی هفت دفترچه آماده بودند که همه‌ی دوستان قدیمی خانواده و دیدارکنندگان گاه و بی‌گاه و همین‌طور، به احتمال زیاد، زن خدمتکار نیمه‌وقت عجیب و غریب به دقت نگاهشان کنند و در بحرشان فرو روند.

فقط از باب تذکر، خانم گلاس آن روز صبح زودتر دو کار را به خاطر آمدن نقاش‌ها انجام داده بود. هم از حال می‌شد وارد اتاق شد و هم از اتاق ناهارخوری، که در هر یک از ورودی‌ها درهای دولته‌ی شیشه‌داری کار گذاشته شده بود. خانم گلاس، بلافاصله بعد از صبحانه، پرده‌های ابریشمی چین‌دار درها را از آنها جدا کرده بود. و کمی بعد، در یک لحظه فرصت مغتنم، وقتی فرانی داشت و انمود می‌کرد که دارد یک فنجان آب‌جوجه را امتحان می‌کند، با چابکی یک بزکوهی از صندلی‌های کنار پنجره بالا رفته بود و پرده‌های دمشقی سنگین هر سه پنجره را جدا کرده بود.

اتاق فقط یک نمای جنوبی داشت. یک مدرسه‌ی چهارطبقه‌ی دخترانه‌ی خصوصی درست روبرویش آن طرف خیابان بود - ساختمانی با ظاهری عادی و حتی بی‌هویت که تا حدود سه و نیم بعدازظهر، وقتی بچه‌های مدرسه دولتی از خیابان دوم و سوم می‌آمدند تا روی پله‌های سنگی آن جکز یا استوپ‌بال بازی کنند، کمتر نشانی از زندگی به نمایش می‌گذاشت. آپارتمان خانواده‌ی گلاس در طبقه‌ی پنجم بود، یک طبقه بالاتر از ساختمان مدرسه؛ و در این ساعت آفتاب روی سقف مدرسه می‌تابید و از پنجره‌های لخت اتاق نشیمن تو می‌آمد. آفتاب خیلی با اتاق نامهربان

بود. اثاثیه نه تنها قدیمی و به خودی خود دوست نداشتنی بودند و از خاطره و احساس لک شده بودند، خود اتاق هم در طی سال‌های گذشته زمین بازی تعداد بی‌شماری مسابقه‌هاکی و فوتبال بود و به زحمت می‌شد پایه‌ای از هر یک از وسایل پیدا کرد که خط نیافتاده یا خراب نشده باشد. زخم‌هایی هم بودند که به ارتفاع چشم نزدیکتر بودند و گستره‌ی تعجب‌انگیزی از اشیای پرنده به وجودشان آورده بود: کیسه‌ی لوبیا، توپ بیس‌بال، تیله، کلید اسکیت، پاک‌کن‌های صابونی، و حتی، در یک مورد کاملاً مشخص در اوایل دهه‌ی سی، یک عروسک چینی بدون سر که پرتاب شده بود. با این همه، آفتاب احتمالاً بیشترین سهم نامهربانی‌اش را در حق قالی روا می‌داشت. رنگش در اصل قرمز شرابی بود - و هنوز هم، دست‌کم زیر نور لامپ، به همین رنگ بود - ولی حالا رنگ بعضی قسمت‌هایش که به شکل لوزالمعده بودند رفته بود، که همه یادگاری‌های دوست نداشتنی تعدادی حیوان دست‌آموز خانگی بودند. خورشید در این ساعت همان قدر دور، عمیق و بی‌رحمانه به اتاق می‌تابید که تلویزیون، نور چارگوشش را از چشم بدون پلک غول‌آسایش می‌تابد.

خانم گلاس که نبوغ‌آمیزترین و عمودی‌ترین تفکراتش را در آستانه‌ی کمد ملافه‌ها انجام می‌داد، کوچک‌ترین فرزندش را روی کاناپه بین ملافه‌های چیت صورتی خوابانده بود و یک پتوی کشمیر افغانی آبی آسمانی رویش انداخته بود. فرانی حالا به سمت چپش خوابیده بود؛ صورتش به طرف پشتی کاناپه و دیوار بود و چانه‌اش به یکی از چندین کوسنی که اطرافش پخش و پلا بودند مالیده می‌شد. دهانش بسته بود، ولی بدون فشار. دست راستش، روی روتختی، نه تنها بسته بود، بلکه به سختی مشت شده بود؛ انگشت‌ها به هم فشرده شده بودند و انگشت شست به داخل برده شده بود - مثل این بود که در بیست سالگی دوباره به

حالت دفاع خاموش با مشت در مهدکودک برگشته است. و باید ذکر کنیم که اینجا روی کاناپه، خورشید، با همه نامهربانی‌هایش با بقیه اتاق، نمایش زیبایی ترتیب داده بود. با تمام قدرت روی موهای فرانی می‌تایید، که سیاه پرکلاغی بودند و خیلی قشنگ کوتاه شده بودند و روزهای زیادی سه بار در روز شسته شده بودند. در واقع، آفتاب همه پتو را در خود غرق کرده بود، و بازی نورگرم و درخشان روی پشم آبی آسمانی هم برای خودش ارزش تماشا کردن داشت.

زویی، که تقریباً مستقیم از حمام می‌آمد، با یک سیگار برگ روشن در دهانش مدتی کنار کاناپه ایستاد؛ اولش مشغول فرو کردن انتهای پیراهن سفیدی که پوشیده بود در شلوارش بود، بعد بستن دگمه‌های سرآستینش، و بعد فقط ایستاده بود و تماشا کرده بود. پشت سیگار اخم کرده بود، انگار نورپردازی خیره‌کننده را طراح صحنه‌ای «خلق» کرده بود که او کم و بیش به سلیقه‌اش شک داشت. به رغم چهره فوق‌العاده ظریفش، و سنش، و قد و قامتش به طور کلی - با لباس به آسانی می‌شد او را با یک رقاص فرانسوی جوان و زیر وزن اشتباه گرفت - سیگار برگ چندان نابرازنده او نبود. اولاً که، دماغش واقعاً کوتاه نبود. دیگر این که سیگار برگ، در مورد زویی به هیچ وجه وسیله تظاهر یک مرد جوان نبود. او از شانزده سالگی سیگار می‌کشید، و از هجده سالگی، به طور منظم، ده دوازده تا در روز - اکثراً سیگارهای باریک‌گرا.

یک میز پیشدستی مرمر و رمونت، مستطیلی و کمی دراز، موازی کاناپه و خیلی نزدیک به آن قرار داشت. زویی ناگهان به طرف آن رفت. یک زیرسیگاری، یک قوطی سیگار نقره و یک نسخه هارپرز بازار^{۵۴} را از سر

راهش کنار زد، بعد مستقیماً در آن فضای باریک، روبروی - تقریباً معلق بر فراز - سر و شانه‌های فرانی روی سنگ سرد نشست. کمی به دست مشت شده بر روی پتوی آبی نگاه کرد، بعد خیلی آرام در حالی که سیگار برگش دستش بود شانه فرانی را گرفت. گفت «فرانی، فرانسیس، بزن بریم رفیق. نذار بقیه روز این جا هدر بره... یا لا رفیق.»

فرانی با یک تکان بیدار شد - در واقع یک ضربه، انگار کسی تنه بدی به کانپه زده باشد. یک دستش را بالا آورد و گفت «ووو.» از نور آفتاب صبح چشم‌هایش را تنگ کرد. «چرا این قدر آفتابی‌یه؟» فقط قسمتی از حضور زویی را درک کرده بود. تکرار کرد «چرا این قدر آفتابی‌یه؟»
 زویی با دقت او را زیر نظر گرفت. گفت «من هر جا که می‌رم آفتاب رو با خودم می‌برم رفیق.»

فرانی، با چشمانی هنوز تنگ، به او خیره شد. پرسید «چرا من رو از خواب بیدار کردی؟» هنوز خواب آلودتر از آن بود که بدخلقیش محسوس باشد، ولی معلوم بود که حس می‌کند نوعی بی‌عدالتی در فضا وجود دارد.

«خوب... این جوریه دیگه. به برادر آنسلمو^{۵۵} و من کلیسای جدیدی پیشنهاد شده. در لابرادور^{۵۶}، می‌دونید که. و می‌خواستیم بدانیم پیش از رفتن ما را آمرزش خواهید -»

فرانی دوباره گفت «ووو!» و دستش را بالای سرش گذاشت. موهایش، که مدل کوتاه زده شده بود، در واقع خیلی خوب خواب را تحمل کرده بود. او آنها را - از بخت خوش بیننده - از وسط فرق گرفته بود. گفت «وای، تا به حال خوابی به این وحشتناکی ندیده بودم.» خودش را کمی

بالا تر کشید و، با یک دست، یقه لباس خوابش را به هم جفت کرد. یک پیراهن ابریشم نخودی رنگ سفارشی بود، با طرح زیبایی از گل های چای صورتی ریز.

زویی در حالی که به سیگارش پک می زد گفت «بگو. برات تفسیرش می کنم.»

فرانی به خود لرزید. «وحشتناک بود. خیلی عنکبوتی بود. تو تمام زندگیم هیچ وقت همچین کابوس عنکبوتی ای ندیده بودم.»
 «عنکبوت، ها؟ خیلی جالبه. خیلی پر معنی یه. من چند سال پیش یک مورد خیلی جالب در زورینخ داشتم؛ در واقع، یک شخص جوان خیلی شبیه به شما -»

فرانی گفت «یه ثانیه ساکت باش، و الا یادم می ره.» با اشتیاق به فضا خیره شد، همان طور که کسانی که می خواهند کابوسشان یادشان بیاید خیره می شوند. نیم دایره هایی زیرچشمانش افتاده بود، و نشانه های ظریف تر دیگری هم بودند که یک دختر واقعاً پریشانحال را مشخص می کنند، ولی هیچ کدام نمی توانستند مانع از دیده شدن زیبایی درجه یکش شوند. پوستش قشنگ بود و حرکاتش دلچسب و متشخصانه بودند. چشمانش تقریباً همان آبی میخکوب کننده چشمان زویی را داشت، ولی فاصله شان از هم کمی بیشتر بود، همان طور که بی تردید چشم های یک خواهر باید باشد - و نگاه کردن به آنها، مثل چشمان زویی، به اصطلاح، کار یک روز نبود. حدود چهار سال پیش، وقتی داشت از مدرسه شبانه روزی فارغ التحصیل می شد، وقتی از توی جایگاه فارغ التحصیل ها به برادرش بادی لبخند زده بود، او پیش بینی شومی کرده بود که فرانی به احتمال زیاد روزی با مردی با سرفه های خشک ازدواج خواهد کرد. پس این هم در آن چهره بود. گفت «وای خدایا، حالا یادم او مد! خیلی

وحشتناک بود. یک جایی توی استخر بودم، و یک عالمه مردم داشتند من رو مجبور می‌کردند برای یک قوطی قهوهٔ مدالیا دورو^{۵۷} که ته استخر بود شیرجه بزنم توی آب. هر دفعه می‌اومدم بالا مجبورم می‌کردند دوباره برم پایین. من داشتم گریه می‌کردم، و به همه می‌گفتم «شما همه مایو پوشیده‌اید. چرا خودتون هم یک شیرجه‌ای نمی‌زنید؟» ولی همه شون فقط می‌خندیدند و از این گوشه و کنایه‌های نیشدار می‌زدند، و من دوباره می‌رفتم پایین.» یک بار دیگر لرزید. «دوتا از دخترهای توی خوابگاهمون اونجا بودند. استفانی لوگان^{۵۸} و یه دختره که به زور می‌شناسمش - یکی که، در واقع، همیشه براش متأسف بودم، چون اسم خیلی مزخرفی داشت. شارمون شرمن^{۵۹}. هر دوتاشون یه پاروی گنده دستشون بود، و هر بار که می‌اومدم بالا سعی می‌کردند با اون من رو بزنند.» فرانی دست‌هایش را آرام روی چشم‌هایش گذاشت. «ووو!» سرش را تکان داد. فکر کرد. «تنها آدم توی خوابم که یک کم جور در می‌اومد پروفیسور تاپر^{۶۰} بود. منظورم اینه که تنها آدم اون‌جا بود که می‌دونم واقعاً از من بدش می‌آد.»

«از تو بدش می‌آد، ها؟ خیلی جالبه.» سیگار برگ زویی در دهانش بود. او به آرامی آن را در میان انگشتانش چرخاند، مثل خوابگزاری که دارد همهٔ شواهد مورد را جمع می‌کند. خیلی راضی به نظر می‌رسید. پرسید «چرا از تو بدش می‌آد؟ می‌دونی که، اگه راستش رو نگی، دست‌های من -»

«به خاطر این از من بدش می‌آد که تو اون سمینار دینی مسخره‌ای که ترتیب داده بود شرکت کردم، و هیچ‌وقت نمی‌تونم خودم رو قانع کنم که وقتی این‌قدر جذاب و آکسفوردی می‌شه جواب لبخندهاش رو بدم.»

57- Medaglia d'Oro

58- Stephanie Logan

59- Sharmon Sherman

60- Tupper

استاد مهمان از آکسفورده؛ به متظاهر پیر از خودراضی رقت انگیز با موهای سفید بیعی. فکر می‌کنم قبل از این که بیاد کلاس، می‌ره دست‌شویی مردونه، موهاش رو پریشون می‌کنه؛ واقعاً فکر می‌کنم این کار رو می‌کنه. هیچ علاقه‌ای به موضوع درسش نداره. خودخواهی، آره. علاقه، نه. که مسأله‌ای نیست - منظورم اینه که چیزی نیست که عجیب باشه - ولی نشانه‌های احمقانه‌ای از خودش نشون می‌ده که مرد فهمیده‌ای به و ما بچه‌ها باید خوشحال باشیم که اون به این مملکت اومده.» فرانی شکلکی درآورد. «تنها کاری که می‌کنه، وقتی که چاخان نمی‌کنه، اینه که وقتی کسی سانسکریت چیزی رو می‌گه اصلاحش کنه و بگه که نه، پالی‌یه. خوب می‌دونه که من نمی‌تونم تحملش کنم! باید اداهایی رو که وقتی نمی‌بینه براش در می‌آرم ببینی.»

«توی استخر چه کار می‌کرد؟»

«دقیقاً خودشه! هیچ‌چی! مطلقاً هیچ‌چی! فقط همان دور و اطراف ایستاده بود و لبخند می‌زد و تماشا می‌کرد. از همه آدم‌های اونجا بدتر بود.»

زویی که از میان دود سیگارش به او نگاه می‌کرد، به سردی گفت «قیافه‌ات افتضاح شده. خودت می‌دونی؟»

فرانی به او خیره شد. گفت «می‌تونستی تمام صبح رو بدون گفتن این اون‌جا بنشینی.» با تأکید اضافه کرد «دوباره سر صبحی به من گیرنده، زویی، خواهش می‌کنم. دارم جدی می‌گم.»

زویی با همان لحن خشک گفت «هیچ‌کس نمی‌خواد دوباره به تو گیر بده، رفیق. فقط قیافه‌ات افتضاح شده، همین. چرا هیچ‌چی نمی‌خوری؟ بسی می‌گه یک کم سوپ مرغ داره که -»

«اگر یه نفر دیگه یه بار دیگه اسم سوپ مرغ رو جلوی من بیاره -»

ولی توجه زویی منحرف شده بود. او داشت به پتوی در نور غرق شده جایی که ساق و مچ پای فرانی را پوشانده بود نگاه می‌کرد. گفت «اون کی‌یه؟ بلومبرگ؟» یک انگشتش را دراز کرد و به آرامی روی یک برآمدگی عجیب، که زیر پتو متحرک به نظر می‌رسید فشار داد، «بلومبرگ؟ تویی؟»

برآمدگی تکان خورد. فرانی هم حالا داشت به آن نگاه می‌کرد. گفت «نمی‌تونم از دستش خلاص بشم. یکدفعه بدجور دیوانه من شده.» به تحریک انگشت جستجوگر زویی، بلومبرگ ناگهان خودش را کش آورد، بعد شروع کرد نقب زدن به طرف کشور آزاد دامن فرانی. لحظه‌ای که سر بی‌جاذبه و معمولی او در نور روز، زیر آفتاب، ظاهر شد، فرانی او را از زیر شانه‌هایش گرفت و تا فاصلهٔ احوالپرسی صمیمانه بلند کرد. گفت «صبح به خیر، بلومبرگ عزیزم!» و بین چشم‌های او را بوسید. گربه با بیزاری پلک زد. «صبح به خیر، گربهٔ چاق بوگندو. صبح به خیر، صبح به خیر!» بوسه بعد از بوسه بود که نثارش می‌کرد، ولی هیچ موجی از علاقهٔ متقابل در او برانگیخته نشد. تلاش بی‌مورد و حتی خشنی کرد که روی استخوان ترقوهٔ فرانی ببرد. یک گربهٔ نر خاکستری خال‌خالی بسیار بزرگ اخته بود. فرانی با شگفتی گفت «مهربون نشده؟ تا به حال ندیده بودم این قدر مهربون بشه.» احتمالاً برای تأیید گرفتن، به زویی نگاه کرد، ولی حالت چهرهٔ زویی، پشت سیگار برگ، نامشخص بود. «نازش کن، زویی! ببین چه قدر بامزه است. نازش کن!»

زویی دستش را دراز کرد و پشت خم شدهٔ بلومبرگ را نوازش کرد، یک بار، دو بار، و بعد دستش را پس کشید؛ از روی میز پیشدستی بلند شد و طول اتاق را طی کرد و به سمت پیانو رفت. پیانو از نیم رخ، کاملاً باز، با شکوه سیاه‌اش، جلوی کاناپه قرار گرفته بود و صندلیش تقریباً

روبروی فرانی بود. زویی روی صندلیش نشست، بعد با علاقه کاملاً نمایانی به دفترچه‌تی که روی جانتی بود نگاه کرد.

فرانی گفت «این قدر کک داره که نگو.» آرام آرام با بلومبرگ ور می‌رفت و سعی می‌کرد مجبورش کند آرامش یک گریه دامن‌ی مطیع را اختیار کند. «دیشب فقط توی یک طرفش چهارده تا کک پیدا کردم.» باسن بلومبرگ را محکم به پایین فشار داد، بعد به زویی نگاه کرد. پرسید «راستی، فیلمنامه چه طور بود؟ دیشب آخرش رسید یا نه؟»

زویی جوابش را نداد. در حالی که هنوز به دفترچه‌نت روی جانتی نگاه می‌کرد گفت «خدای من، این روکی بیرون کشیده؟» روی دفترچه‌نت نوشته شده بود «مجبور نیستی این قدر بدجنس باشی، عزیزم.» حدود چهل سال سن داشت. نسخه‌ای قهوه‌ای از عکس آقا و خانم گلاس روی جلدش چسبانده شده بود. آقای گلاس کلاه سیلندر و فراک پوشیده بود، و خانم گلاس هم همین طور. داشتند شادمانه به دوربین لبخند می‌زدند و هر دو تایشان، با پاهای از هم گشوده، روی عصاهای شبشان به جلو خم شده بودند.

فرانی پرسید «چی هست؟ من نمی‌تونم ببینم.»

«بسی و لس. مجبور نیستی این قدر بدجنس باشی عزیزم.»

فرانی خندید. «اوه لس دیشب داشت تجدید خاطره می‌کرد. به خاطر من. فکر می‌کرد من شکم درد دارم. دونه دونه دفترچه‌های توی نیمکت رو بیرون آورد.»

«خیلی دلم می‌خواست می‌فهمیدم ما چه طور از لازم نیست این قدر بدجنس باشی، عزیزم اینجا توی این جنگل لعنتی فرود اومده‌ایم. آگه می‌توننی تو بهم بگو.»

فرانی گفت «نمی‌تونم. سعی کرده‌ام. فیلمنامه چه طور بود؟ رسید؟»

گفتی کی‌یه - آقای لوساژ یا هرچی که اسمش هست - می‌خواد بذارش پیش دربون -»

زویی گفت «رسید، رسید. نمی‌خوام درباره‌اش حرف بزنم.» سیگارش را توی دهانش گذاشت و با دست راستش، روی کلیدهای تریبل، شروع کرد با اکتاو نواختن، ملودی آهنگی به نام «کینکاجو»^{۶۱} که پیش از آن که او به دنیا بیاید، اول محبوبیت داشته و بعد از محبوبیت افتاده بود. گفت «نه تنها رسید، بلکه دیک هس^{۶۲} هم دیشب حدود ساعت یک تلفن کرد - درست بعد از دعوی کوچکمان - و از من خواست برای یه مشروب بینمش، حرومزاده. اون هم تو سن‌رمو^{۶۳}. داره ویلیج^{۶۴} رو کشف می‌کنه. خدای بزرگ!»

فرانی که به او نگاه می‌کرد گفت «اون جوری نکوب روی کلیدهای پیانو. اگه می‌خواهی اونجا بنشینی من راهنمات می‌شم. این اولین راهنمایی منه. اون جوری نکوب روی کلیدهای پیانو.»

«اول از همه، می‌دونه که من مشروب نمی‌خورم. دوم، می‌دونه که من توی نیویورک به دنیا اومده‌ام و اگه یک چیز باشه که نتونم تحملش کنم فضای اون جاست. سوم، می‌دونه که من حدود هفتاد بلوک از ویلیج فاصله دارم. و چهارم، من سه بار بهش گفتم که لباس خونه تنمه و دمپایی پامه.»

فرانی در حالی که بلومبرگ را نوازش می‌کرد او را راهنمایی کرد «نکوب روی کلیدها.»

«ولی نه، نمی‌شد صبر کرد. باید بلافاصله من رو می‌دید. خیلی مهم بود. اصلاً شوخی نداشت. یک بار در زندگیت هم که شده پسر خوبی باش و پیر تو تا کسی و بیا پایین.»

61- Kinkajou

62- Dick Hess

63- San Remo

۶۴- Village، منظور «گرینیچ ویلیج» که محله‌ای روشنفکرانشین در نیویورک بود.

«رفتی؟ درش رو هم نکوب روش. این دومین -»

زویی گفت «آره، معلومه که رفتم! اراده که ندارم!» در پیانو را بی صبرانه، ولی بدون این که آن را بکوبد بست. «مشکل من اینه که، به هیچ کدوم از این غیرنیویورکی‌ها اعتماد نمی‌کنم. برام فرقی نداره چه مدتی لششون اینجا بوده. همیشه می‌ترسم وقتی دارند به رستوران از منی جدید در خیابان دوم پیدا می‌کنند برن زیر ماشین، یا کتک بخورن. یا هر چیز مزخرفی.» با چهره‌ای عبوس باریکه‌ای از دود روی «مجبور نیستی این قدر بدجنس باشی، عزیزم» فوت کرد. گفت «به هرحال، رفتم اون‌جا و دیک پیر اون‌جا بود. مست و خراب، و پر از اخبار مهم که نمی‌تونستند تا بعد از ظهر صبر کنند. با شلوار جین آبی و یک کت اسپورت افتضاح نشسته بود پشت میز. تبعیدی دموین^{۶۵} در نیویورک. به خدا قسم نزدیک بود بکشمش. چه شبی. دو ساعت تمام نشستم اون‌جا و اون برام گفت که چه مادر قبحه بی‌نظیری هستم، و چه خانواده دیوانه و روان‌پریشی از نابغه‌ها دارم. بعد، وقتی کاملاً من - و بادی، و سیمور، که هیچ‌کدوم شون رو هیچ‌وقت ندیده - رو آنالیز کرد و وقتی تو ذهنش به یه جور بن‌بست رسید که بقیه شب رو به جور کولت^{۶۶} قوی هیکل باشه یا یه جور توماس ولف^{۶۷} قدکوتاه، یکدفعه کیف دستی مارکدار خوشگلش را از زیر میز درآورد و یک متن جدید یک ساعته زیر بغلم فرو کرد.» با یک دستش حرکتی در هوا انجام داد، انگار بخواهد موضوع را کنار بزند. ولی خیلی بی‌قرارت‌تر از آن که واقعاً ژست رها کردن موضوع را القا کند از روی نیمکت پیانو بلند شد. سیگار برگ در دهانش، و دست‌هایش در

۶۵ - Des Moines شهری در ایالت آیووا

۶۶ - Colette نویسنده فرانسوی

۶۷ - Thomas Wolfe نویسنده آمریکایی

جیب‌های عقب شلوارش بودند. گفت «سال‌ها به درد دل‌های بادی درباره هنرپیشه‌ها گوش کرده‌ام. خدای من، چه حرف‌های دهن پرکنی می‌تونستم درباره نویسنده‌هایی که می‌شناسم به اون بزنم.» چند لحظه بی‌حرکت ایستاد، بعد بی‌هدف حرکت کرد. کنار ویکترویلای ۱۹۲۰ ایستاد، با بی‌علاقگی نگاهی به آن انداخت و دوبار، برای سرگرمی خودش، در بلندگوی دستی آن واق‌واق کرد. فرانی، که او را تماشا می‌کرد، خندید، ولی او اخم کرد و به حرکتش ادامه داد. کنار آکواریوم ماهی‌های مناطق حاره، که روی رادیوی فرشمن ۱۹۲۷ قرار گرفته بود، یکدفعه خم شد و سیگار را از دهانش درآورد. با علاقه‌ای غیرقابل تردید به درون آکواریوم خیره شد. گفت «همه مولی‌های سیاه من دارند می‌میرند.» بی‌اختیار دستش را به طرف ظرف غذای ماهی کنار آکواریوم دراز کرد.

فرانی به او هشدار داد «بسی امروز صبح بهشون غذا داده.» هنوز داشت بلمبرگ را می‌مالید؛ هنوز به اجبار در مقابل دنیای پرزحمت و حيله‌گر بیرون پتوهای گرم از او محافظت می‌کرد.

زویی گفت «انگار دارند از گرسنگی می‌میرند» ولی دستش را از غذای ماهی پس کشید. «این یکی چه قیافه افسرده‌ای داره.» با ناخنش روی شیشه زد. «چیزی که تو لازم داری یک کم سوپ مرغه، رفیق.»

فرانی گفت «زویی» تا توجهش را جلب کند. «حالا چه طور می‌شه؟ تو دوتا متن جدید داری. اون یکی که لوساژ با تاکسی فرستاد چی‌به؟»

زویی چند لحظه به تماشای ماهی ادامه داد. بعد، از روی یک هوس آنی ولی ظاهراً غیر قابل مقاومت، طاقباز روی قالی دراز کشید. یک پایش را روی آن یکی انداخت و گفت «توی اون‌ی که لوساژ فرستاده،

قراره من ریک چالمرز^{۶۸} باشم توی، به خدا قسم می خورم، یک کم‌دی بالا شهری ۱۹۲۸ که مستقیماً از تو سریال فرانسوی در اومده. تنها فرتش اینه که خیلی قشنگ با یه خروار اصطلاح دربارهٔ عقده‌ها و سرکوب‌ها و والایش‌هایی که نویسنده از روانکاوش یاد گرفته، به‌روزش کرده‌اند.»

فرانی به آن چیزی از او که می‌توانست ببیند نگاه کرد. از جایی که نشسته بود فقط کف و پاشنهٔ کفش‌هایش دیده می‌شد. پرسید «خوب، مال دیک چی؟ خونده‌ایش؟»

«توی مال دیک، من می‌تونم برنی^{۶۹} باشم، یک نگهبان متروی جوان حساس، در شجاعانه‌ترین اثر خلاف جریان تلویزیونی که تا به حال خوانده‌ای.»

«جدی می‌گی؟ واقعاً خوبه؟»

«نگفتم خوب، گفتم شجاعانه. بذار این جا رو پاورچین پاورچین بریم. صبح روز بعد از این که ساخته شد، همهٔ آدم‌های ساختمون راه می‌افتند و می‌زنند پشت هم و به همدیگر تبریک می‌گن. لوساژ. هس. پومروی.^{۷۰} سرمایه‌گذارها. همهٔ دار و دستهٔ شجاع‌ها. همه‌اش از امروز بعد از ظهر شروع می‌شه. اگه از الان شروع نشده باشه. هس می‌ره تو دفتر لوساژ و بهش می‌گه «آقای لوساژ، قربان، من یک فیلمنامهٔ جدید دربارهٔ یک نگهبان متروی جوان حساس دارم که سرتاپا بوی شجاعت و صداقت می‌ده. من می‌دونم قربان، که بعد از فیلمنامه‌هایی که شکندگی و گزندگی دارند، شما عاشق فیلمنامه‌هایی هستید که شجاعت و صداقت دارند. این یکی، قربان، من می‌گم هر دوتا‌ش رو داره. پره از شخصیت‌های قاطی پاتی. احساساتی‌یه. در جاهای مناسب خشونت هم داره. و وقتی

مشکلات نگهبان متروی احساساتی بر او نغلبه می‌کنه و اعتقادش روبه بشریت و آدم‌های کوچک از بین می‌بره، خواهرزادهٔ نه‌ساله‌اش از مدرسه می‌آد خونه و یه فلسفهٔ شوونستی تمام عیار بهش می‌ده که از بچه‌ها و پی‌اس ۷۱۵۶۴ گرفته تا زن دهاتی اندرو جکسون^{۷۲} همون‌رو تحویل ما می‌دن. امکان نداره نگیره، قربان! خاکیه، ساده‌ست، حقیقت نداره، و این قدر آشنا و این قدر سنتی هست که سرمایه‌گذارهای حریص و ترسو، و بی‌سواد ما اون‌رو بفهمند و عاشقش بشن.» زویی یکدفعه خودش را بلند کرد و در وضعیت نشسته قرار گرفت. گفت «همین الان دوش گرفتم و باز هم دارم مثل خوک عرق می‌ریزم.» سرپا ایستاد و در همین حال نگاهی کوتاه، و انگار بر خلاف آنچه عقلش حکم می‌کرد، به فرانی انداخت. خواست به طرف دیگری نگاه کند ولی، در عوض، دقیق‌تر به او نگاه کرد. فرانی سرش پایین بود و چشمانش به بلومبرگ توی دامنش بود، که همین‌طور داشت نوازشش می‌کرد. ولی چیزی تغییر کرده بود. زویی گفت «آه» و به کاناپه نزدیک‌تر شد، ظاهراً داشت دنبال در دسر می‌گشت. «لب‌های خانم تکان می‌خورند. دعا برمی‌خیزد.» فرانی سرش را بلند نکرد. پرسید «چه کاری می‌کنی؟ از نگاه غیرمسیحی من به هنرهای عامیانه به خدا پناه می‌بری؟»

فرانی دیگر سرش را بلند کرد، و در حالی که پلک می‌زد، آن را به چپ و راست تکان داد و به او لبخند زد. لب‌هایش واقعاً داشتند تکان می‌خوردند و هنوز هم تکان می‌خوردند.

زویی به سردی گفت «به من لبخند زن، لطفاً» و از دور و بر او دور شد.

«سیمور هم همیشه همین کار رو با من می‌کرد. این خونهٔ لعنتی پر شده از

لبخند.» کنار یکی از کتابخانه‌ها، با شستش به یک کتاب که با بقیه ردیف نبود فشاری داد، بعد گذشت. سراغ پنجره وسطی رفت که با صندلی زیر پنجره از میز تحریر چوب‌گیلاسی که خانم گلاس پشت آن صورت‌حساب‌ها را پرداخت می‌کرد یا نامه‌هایش را می‌نوشت جدا می‌شد. آنجا ایستاد و بیرون را تماشا کرد؛ پشتش به فرانی بود و دست‌هایش را دوباره در جیب‌های عقب شلوارش فرو کرده بود و سیگارش توی دهانش بود. با تندی پرسید «می‌دونی شاید همین تابستون برای ساخت یک فیلم برم فرانسه؟ بهت گفته‌ام؟»

فرانی با علاقه به پشت او نگاه کرد. گفت «نه، نگفتی! جدی می‌گی؟ چه فیلمی؟»

زویی که سقف سیمان‌شده مدرسه آن طرف خیابان را تماشا می‌کرد، گفت «وای، داستانش طولانی‌یه. یه دلچک فرانسوی این جاست، و اون آلبومی رو که با فیلیپ پر کردیم شنیده. دو هفته پیش یه روز باهاش ناهار خوردم. یه انگل واقعی‌یه، ولی از اون قابل دوست داشتن هاست، و ظاهراً الان اون‌جا بازارش داغه.» یک پایش را روی صندلی زیر پنجره گذاشت. «هیچ چیز نهایی نیست - با این آدم‌ها هیچ چیز نهایی نیست - ولی فکر می‌کنم تا حدودی قانعش کرده‌ام که یه فیلم از اون رمان لنورمان^{۷۳} دربیاریم. همون که برات فرستادم.»

«آره! وای، عالی‌یه، زویی. اگه بری، فکر می‌کنی کی بری؟»

«عالی نیست. نکته دقیقاً همینه. من از انجام دادنش لذت می‌برم، آره. خدایا، آره. ولی مثل چی از رفتن از نیویورک بدم می‌آد. اگه می‌خوای بدونی، از این شخصیت‌های به اصطلاح خلاق که توی هر جور کشتی‌ای

سوار می‌شن بدم می‌آد. ککم هم نمی‌گزه که بدونم دلایل اون چی هستند. من این‌جا به دنیا اومده‌ام. این‌جا مدرسه رفته‌ام. اینجا زیر ماشین رفته‌ام – دوبار، توی همون خیابون لعنتی. به خاطر خدا، من کاری ندارم برم تو اروپا بازی کنم.»

فرانی متفکرانه به پشت پهن او در پیراهن سفید خیره شد. در هر حال، لب‌هایش هنوز در سکوت کلمات را ادا می‌کردند. پرسید «پس برای چی می‌خوای بری؟ اگه همچین حسی داری.»

زویی بدون این‌که به اطراف نگاه کند گفت «چرا می‌رم؟ بیشتر به خاطر این می‌رم که مثل چی از صبح عصبانی بلند شدن و شب عصبانی به رختخواب رفتن خسته شده‌ام. به خاطر این می‌رم که نمی‌تونم جلو خودم رو بگیرم و درباره‌ی هر حروم‌زاده‌ی بدبخت زخم‌خورده‌ای که می‌شناسم قضاوت نکنم. که خودش به خودی خود چندان اذیت نمی‌کنه. دست‌کم وقتی قضاوت می‌کنم از روی شکم قضاوت می‌کنم و می‌دونم که دیر یا زود، امروز نشد فردا، مثل چی باید تاوان هر قضاوتی رو که می‌کنم پس بدم. این من رو اون قدر اذیت نمی‌کنه. ولی یک کاری هست – خدای من – یه کاری هست که با روحیه‌ی اون آدم‌های وسط شهر می‌کنم که دیگه نمی‌تونم و ایستم و تماشا می‌کنم. می‌تونم بهت بگم دقیقاً چه کار می‌کنم. یک کاری می‌کنم همه احساس کنن واقعاً نمی‌خوان هیچ کار خوبی انجام بدن مگر برای این‌که فقط کاری انجام داده باشن که بقیه‌ی کسانی که می‌شناسند – منتقدها، سرمایه‌گذارها، مردم، حتی معلم‌های مدرسه‌ی بچه‌هاشون – فکر کنن کار خوبی بوده. این اون کاری‌یه که من می‌کنم. این بدترین کاری‌یه که من می‌کنم.» در جهت سقف مدرسه اخم کرد؛ بعد، بانوک انگشتانش عرق‌پشانیش را پاک کرد. یک‌دفعه، وقتی حس کرد فرانی دارد چیزی می‌گوید، به طرف او برگشت. گفت «چی؟ نشنیدم.»

«هیچ - چی، گفتم وای، خدایا.»

زویی با بی تابی پرسید «چرا وای، خدایا؟»

«هیچ چی. به من نپر، لطفاً. فقط داشتم فکر می کردم. همین. کاش روز شنبه من رو دیده بودی. از خراب کردن روحیه مردم حرف می زنی! من همه روز لین رو خراب کردم. نه تنها ده دفعه روی دستش غش کردم، مثلاً اون همه راهرو برای یک مسابقه فوتبال خوب و دوستانه و عادی و خودمونی و مثلاً شاد رفته بودم اون جا، و تک تک چیزهایی که گفت بی بربرگرد یا بهش پریدم یا باهاش مخالفت کردم یا - نمی دونم - ضایعش کردم.» فرانی سرش را تکان داد. هنوز داشت بلومبرگ را ماساژ می داد، ولی با حواس پرتی. به نظر می رسید پیانو نقطه تمرکز نگاهش است. گفت «خیلی ساده نمی تونستم به عقیده ثابت داشته باشم. به تمام معنی وحشتناک بودم. تقریباً از همون لحظه اولی که تو ایستگاه من رو دید، شروع کردم به گیر دادن به عقاید و ارزش ها و، همه چیزش. همه چیزش. به مقاله لوله آزمایشی خیلی بی ضرر درباره فلور نوشته بود و خیلی بهش افتخار می کرد و می خواست من بخونمش؛ و به نظر من این قدر دانشکده زبانی و قیم مآبانه گیز و از ما بهترانی به نظرم اومد که تنها کاری که کردم -» ساکت شد. دوباره سرش را تکان داد؛ و زویی، که هنوز تا نیمه به طرف او چرخیده بود، چشمانش را بر او باریک کرد. او حتی رنگپریده تر، و بعد از عملی تر از وقتی که بیدار شده بود، به نظر می آمد. گفت «عجیبه که من رو نکشت. اگه می کشت حتماً بهش تبریک می گفتم.»

زویی گفت «این جاش رو دیشب هم بهم گفتی. امروز صبح نمی خوام خاطرات قدیمی بشنوم، رفیق.» و دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردن را از سر گرفت. «در درجه اول، داری اشتباه می کنی که به جای خودت از مردم و چیزهای دیگه عیب می گیری. هر دو تاملون اشتباه می کنیم. من هم همین

کار لعنتی رو با تلویزیون می‌کنم - خودم متوجه هستم. ولی این اشتباهه. تقصیر خودمونه. من همیشه همین‌رو بهت می‌گم. تو چرا این قدر خنگ شده‌ای؟»

«من خنگ نشده‌ام، ولی تو همه‌اش -»

زویی توی حرفش دوید و تکرار کرد «تقصیر خودمونه. ما هیولاییم، همین. اون دوتا تخم‌سگ ما رو حاضر و آماده گیر آوردند و از ما دوتا هیولا با معیارهای هیولایی ساختند، همین. ما گاو پیشونی سفیدیم و تا آخر عمرمون یه دقیقه آرامش نداریم تا وقتی که بقیه هم همه مثل ما بشن.» با بیش از یک ذره جدیت سیگارش را به دهان برد و به آن پک زد، ولی سیگار خاموش شده بود. بلافاصله گفت «قبل از هر چیز دیگه، عقدهٔ بچهٔ حاضر جواب رو داریم. هیچ وقت پخش برنامهٔ لعنتی مون تموم نشد. برای هیچ کدوممون. ما حرف نمی‌زنیم، سخنرانی می‌کنیم. صحبت نمی‌کنیم، توضیح می‌دهیم. حداقل من این جور می‌ام. لحظه‌ای که وارد اتاقی می‌شم که یه نفر با دوتا گوش طبیعی توش هست، یا به یک غیبگو تبدیل می‌شم یا به یک سنجاق کلاه انسانی. شاهزادهٔ کسل‌کننده‌ها. به عنوان مثال، دیشب. توی سن رمو. داشتم دعا می‌کردم که هس طرح فیلمنامهٔ جدیدش رو بهم نگه. خوب می‌دونستم که یه فیلمنامه دستشه. خوب می‌دونستم بدون یه فیلمنامهٔ جدید بر نمی‌گردم خونه. ولی دعا می‌کردم که من رواز یک پیش‌نمایش شفاهی معاف‌کنه. اون احمق نیست. می‌دونه برام غیرممکنه که دهنم رو بسته نگه دارم.» زویی ناگهان، به تندی، برگشت، بدون این که پایش را از روی صندلی زیر پنجره بردارد، و یک قوطی کبریت از روی میز تحریر مادرش برداشت، قاپ زد. به طرف پنجره و منظرهٔ سقف مدرسه برگشت و دوباره سیگارش را در دهانش گذاشت؛ ولی بلافاصله آن را درآورد و گفت «به هر حال، خدا لعنتش کنه.

این قدر احمق‌ه که قلب آدم رو می‌شکنه. مثل بقیه آدم‌های توی تلویزیون. و هالیوود. و برادوی. فکر می‌کنه هر چیز احساساتی لطیفه، هر چیز وحشیانه‌ای بخشی از واقعیته، و هر چیزی که شامل خشونت فیزیکی بشه نقطهٔ اوج موچه چیزی‌یه که حتی —

«تو اینا رو بهش گفتی؟»

«معلومه که بهش گفتم! همین الان داشتم می‌گفتم که نمی‌تونم دهنم رو بسته نگه دارم. معلومه که بهش گفتم! یک کاری کردم که همون جور که اونجا نشسته آرزوی مرگ بکنه. یا برای یکی مون آرزوی مرگ بکنه. کاش اونی که می‌مرد من بودم. به هر حال، این یه راه درست خروج از سن رمو بود.» زویی پایش را از روی صندلی زیر پنجره برداشت. برگشت، هم عصبی و هم نگران به نظر می‌رسید. صندلی جلوی میز تحریر مادرش را بیرون کشید و نشست. دوباره سیگارش را روشن کرد؛ بعد، با بی‌قراری، به جلو خم شد و هر دو دستش را روی میز گذاشت. شیشی کنار جوهردان بود که مادرش به عنوان وزنه کاغذ از آن استفاده می‌کرد: یک کرهٔ شیشه‌ای کوچک، با پایهٔ پلاستیکی مشکی، که تویش یک آدم برفی با کلاه سیلندر بود. زویی آن را برداشت و تکانی داد و از قرار معلوم به تماشای چرخ خوردن دانه‌های برف نشست.

فرانی که داشت به او نگاه می‌کرد، حالا یک دست را سایه‌بان چشمانش کرده بود. زویی در شعاع اصلی نوری که به اتاق می‌تابید نشسته بود. فرانی اگر می‌خواست همین طور به او نگاه کند می‌توانست جایش را تغییر دهد، ولی این کار بلومبرگ را که به نظر می‌آمد در دامن او خوابش برده ناراحت می‌کرد. ناگهان پرسید «تو واقعاً زخم معده داری؟ ماما می‌گفت زخم معده داری.»

«آره، دارم. کالی‌یوگا است، رفیق. عصر آهن. هر بالای شونزده سالی

که زخم معده نداشته باشه جاسوسه.» یک تکان دیگر به آدم برفی داد، این بار محکم تر. گفت «خنده دارش اینه که از هس خوشم می آد. یا حداقل وقتی فقر هنریش رو تو سرم نمی کوبه ازش خوشم می آد. لااقل وسط اون دیوانه خانه و حشترده فوق محافظه کار آبردنباله رو، کراوات های خنده دار می زنه و لباس های لایی دار مسخره می پوشه. از غرورش خوشم می آد. این قدر مغروره که عملاً متواضعه، حرومزاده دیوونه. منظورم اینه که واقعاً فکر می کنه تلویزیون این قدر خوب هست که لیاقت اون و استعداد بزرگ و الکی - شجاع و «استثنائی» اون رو داشته باشه - که اگر حالش رو داشته باشی درباره اش فکر کنی، یه نوع احمقانه تواضعه.» به توپ شیشه ای خیره شد تا توفان برف برطرف شد. «از طرفی، یه جورهایی از لوساژ هم خوشم می آد. هر چیزی که داره بهترینه - اورکتش، وانت دوکابینش، نمره های پسرش در هاروارد، ریش تراش برقیش، همه چیزش. یه بار من رو برای شام برد خونهایش و توی پارکینگ جلوم رو گرفت که پرسه کارول لومبارد^{۷۴} مرحوم توی فیلم ها رو یادم می آد. بهم اخطار کرد که وقتی زنش رو دیدم شوکه نشم، چون با کارول لومبارد مو نمی زنه. فکر می کنم تا وقتی بمیرم به خاطر همین ازش خوشم بیاد. زنش یه موطلایی واقعاً خسته، سینه گنده، با قیافه ایرانی از کار دراومد.» زوی یکدفعه نگاهش را برگرداند و به فرانی نگاه کرد، که چیزی گفته بود. پرسید «چی؟»

فرانی تکرار کرد «آره!» رنگش پریده بود ولی می درخشید، و از قرار معلوم او هم تا هنگام مرگ طرفدار آقای لوساژ شده بود.

زوی چند لحظه در سکوت سیگارش را کشید. گفت «چیزی که این قدر در مورد دیک هس من رو ناراحت می کنه، چیزی که من رو این قدر

غمگین، یا عصبانی، یا هر کوفتی که هستم می‌کنه، اینه که اولین فیلمنامه‌ای که برای لوساژ نوشت تا خیلی خوب بود. در واقع، تقریباً خوب بود. اون اولین کاری بود که فیلمبرداری کردیم - فکر نمی‌کنم دیده باشی اش، توی مدرسه‌ای جایی بودی. توش من نقش یک مزرعه‌دار جوون رو بازی می‌کردم که تنهای تنها با پدرش زندگی می‌کنه. فکر می‌کنه از مزرعه‌داری بدش می‌آد و اون و پدرش همیشه محتاج نون شب‌شون بوده‌اند؛ برای همین وقتی پدرش می‌میره، همه گله‌شون رو می‌فروشه و نقشه‌های دور و درازی می‌کشه برای این که به یه شهر بزرگ بره و برای خودش خونه و زندگی درست کنه.» زویی دوباره آدم‌برفی را برداشت، ولی دیگر تکانش نداد؛ فقط با پایه‌اش آن را چرخاند. گفت «تکیه‌های جالبی داشت. بعد از این که همه گاوها رو می‌فروختم، باز هم می‌رفتم چراگاه که دنبالشون بگردم. و وقتی برای آخرین بار می‌رفتم با دوست دخترم قدم بزنم و از او خداحافظی کنم، درست قبل از این که برم به اون شهر بزرگ، اون رو به طرف چراگاه خالی می‌بردم. بعد، وقتی به شهر بزرگ می‌رفتم و کاری پیدا می‌کردم، همه وقت آزادم رو صرف گشتن اطراف دامداری‌ها می‌کردم. بالاخره در ترافیک سنگین خیابان اصلی شهر بزرگ، یه ماشین گردش به چپ می‌کنه و به یه گاو تبدیل می‌شه. من دنبالش می‌دوم، نورپردازی عوض می‌شه، و من می‌رم زیر ماشین - وحشتزده.» آدم‌برفی را تکان داد. «احتمالاً چیزی نبود که نشه آدم وقتی داره ناخن‌های پاش رو می‌گیره تماشاکنه، ولی دست کم آدم بعد از تمرین مثل تیری که از چله کمان در رفته باشه از استودیو فرار نمی‌کرد خونه. دست کم به اندازه کافی تازگی داشت، و مال خودش بود؛ دنباله‌ی جریان فیلمنامه‌های قدیمی نبود. مثل چی دلم می‌خواد بره خونه و دوباره خودش رو پر کنه. مثل چی دلم می‌خواد همه برن خونه. حالم به هم می‌خوره از این که تو زندگی همه به

کله گنده باشم. خدایا، باید هس و لوساژ رو وقتی درباره‌ی یرنامه جدید حرف می‌زنند ببینی. یا هر چیز جدیدی. مثل خر خوشحال‌اند تا وقتی من سروکله‌ام پیدا می‌شه. حس می‌کنم از اون حرورمزاده‌های افسرده‌ای شده‌ام که جوانگ تسو^{۷۵}ی مورد علاقه سیمور به همه درباره‌شون هشدار داده. "وقتی مردان به اصطلاح خردمند لنگ‌لنگان به چشم می‌آیند مراقب باشید." بی حرکت نشست و چرخش دانه‌های برف را تماشا کرد. گفت «بعضی وقت‌ها خوشحال می‌شم سرم رو بذارم زمین و بمیرم.»

فرانی در آن لحظه به نقطه رنگ و رورفته‌ای روی فرش، کنار پیانو، که آفتاب به آن تائیده بود زل زده بود، و لب‌هایش خیلی واضح حرکت می‌کردند. با صدایی که لرزش بسیار ضعیفی داشت گفت «همه‌اش خیلی مسخره است، آدم باورش نمی‌شه.» زویی به او نگاه کرد. این حقیقت که اصلاً روژلب نداشت به رنگ‌پریدگی‌ش جلوه بیشتری می‌داد. «همه حرف‌هایی که می‌زنی من رو یاد حرف‌هایی می‌اندازه که شنبه داشتم سعی می‌کردم به لین بزوم، وقتی شروع کرد گوشه و کنایه زدن به من. درست وسط مارتینی و حلزون این‌ها. منظورم اینه که دقیقاً چیزهای مشابه اذیتمون نمی‌کنه، ولی یک جور چیزهاست و دلیل‌های مشابهی داره. حداقل، این جوری به نظر می‌آد.» تازه آن وقت بود که بلومبرگ در دامنش ایستاد و، بیشتر مثل یک سگ تا یک گربه، شروع کرد به چرخیدن تا وضعیتی برای خوابیدن پیدا کند که بیشتر دوست داشته باشد. فرانی با حواس‌پرتی، بیشتر برای راهنمایی، دست‌هایش را آرام روی پشت او گذاشت و به حرف زدنش ادامه داد. «عملاً به جایی رسیدم که به خودم گفتم، با صدای بلند، مثل دیوونه‌ها، که فرانی گلاس، اگر یک کلمه دیگه

بدگویی، غرغر، یا منفی از تو بشنوم، من و تو دیگر کاری با هم نداریم، هیچ کاری. و برای یه مدتی خیلی هم بد نبود. حدود حداقل یک ماهی، هر وقت کسی چیزی می‌گفت که به نظرم دانشگاهی یا تقلبی می‌آمد، یا بوی بهشت مقدس منیت یا همچین چیزی می‌داد، حداقل صدام در نمی‌اومد. می‌رفتم سینما یا ساعت‌ها توی کتابخونه می‌موندم و مثل دیوونه‌ها شروع می‌کردم به نوشتن درباره کمدی دوران بازگشت^{۷۶} و این جور چیزها. ولی دست‌کم از این لذت برخوردار بودم که یک مدتی صدای خودم رو نشنوم.» سرش را تکان داد. «بعد یه روز صبح ... بنگ‌بنگ، دوباره شروع کردم. به دلایلی شبش رو اصلاً نخوابیده بودم و یک کلاس هشت صبحی ادبیات فرانسه داشتم؛ بنابراین بالاخره بلند شدم لباس پوشیدم و یک کم قهوه درست کردم و بعد رفتم تو محوطه دانشگاه. کاری که می‌خواستم بکنم این بود که یه دوچرخه سواری واقعا طولانی بکنم، ولی می‌ترسیدم همه متوجه بشن من دوچرخه رو از جاش برمی‌دارم - همیشه یه چیزی می‌افتم - بنابراین همین طوری رفتم تو ساختمان ادبیات و نشستم. همین جور نشستم و نشستم تا اینکه بالاخره بلند شدم و شروع کردم به نوشتن یه چیزهایی از اپیکتوس^{۷۷} روی تخته سیاه. همه تخته جلوه رو پر کردم - حتی نمی‌دونستم این قدر از اون یادمه. خدارو شکر، قبل از این که بقیه بیان تو پاکش کردم. ولی به هر حال کار بچگانه‌ای بود - اپیکتوس حتماً از من متنفر می‌شد - ولی...» فرانی مکث کرد. «نمی‌دونم. فکر می‌کنم فقط می‌خواستم اسم یه آدم دوست‌داشتنی رو روی تخته سیاه بینم. به هر حال، این باعث شد دوباره شروع کنم. تمام روز گیر دادم. به پروفیسور فالون گیر دادم. پشت تلفن به لین گیر دادم. به پروفیسور تاپر گیر

۷۶ - Restoration، دوران بازگشت سلطنت در انگلستان با جلوس چارلز دوم در ۱۶۶۶.

۷۷ - Epictetus فیلسوف رواقی یونان باستان

دادم. همین طور بدتر و بدتر شد. حتی شروع کردم گیر دادن به هم اتاقیم. وای خدایا، بیچاره بو^{۱۷۸}! دیدم داره طوری به من نگاه می‌کنه که انگار آرزو می‌کنه من تصمیم بگیرم از اتاق برم و بذارم یه آدم بفهمی نفهمی خوش مشرب و طبیعی بیاد و اون یک کم آرامش داشته باشه. وحشتناک بود! و بدترین قسمتش این بود که می‌دونستم چه طور حوصله همه رو سر می‌برم، می‌دونستم چه طور همه رو افسرده می‌کنم، یا حتی احساساتشون رو جریحه دار می‌کنم - ولی نمی‌تونستم بس کنم! اصلاً نمی‌تونستم گیر ندم.» در حالی که حواسش جای دیگری بود، تنها این قدر صبر کرد که باسن جنیان بلومیرگ را به پایین فشار دهد. مصمم گفت «ولی بدترین شون توی کلاس بود. اون از همه شون بدتر بود. اتفاقی که افتاد این بود که، من این فکر به سرم زد - و نتونستم از سرم بیرونش کنم - که دانشگاه فقط یه جای آشغال و مزخرف دیگه توی دنیاست که برای گنجینه جمع کردن و این‌ها ساخته شده. منظورم اینه که آخه گنجینه گنجینه است. فرقش چی‌یه که پول باشه یا ملک باشه یا حتی فرهنگ باشه، یا حتی علم ساده؟ برای من همه شون دقیقاً یک چیز به نظر می‌رسیدن، اگه پوسته‌هاشون رو پاره می‌کردی - و هنوز هم همین طور به نظر می‌رسند! بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم علم - یعنی وقتی که علم به خاطر علم باشه - از همه شون بدتره.» فرانی، عصبی، و بدون این که واقعاً نیازی باشد، با یک دست موهایش را عقب زد. «فکر نمی‌کنم همه این‌ها این جور پدرم رو درمی‌آورد، اگه هر چند وقت یک بار - فقط هر چند وقت یک بار - حداقل یک اشاره مؤدبانه کوچک فرمالیته می‌شد که علم باید به خرد منتهی بشه، و اگه نشه، فقط یه وقت تلف کردن چندش آورده. ولی هیچ وقت نمی‌شه! توی

دانشگاه کوچکترین نشانه‌ای از این نمی‌شنوی که قراره خرد هدف نهایی علم باشه. به زور می‌شنوی اصلاً اسمی از خرد برده بشه! می‌خواهی یک چیز مسخره بشنوی؟ می‌خواهی یک چیز واقعاً مسخره بشنوی؟ توی تقریباً چهار سال دانشگاه - حقیقت محضه - توی تقریباً چهار سال دانشگاه، تنها باری که یادم می‌آد که شنیده باشم اصطلاح مرد خردمند رو شنیده باشم سال اولم بود، تو درس علوم سیاسی. و می‌دونی چه‌طور استفاده شده بود؟ برای اشاره مرجعی به اون سیاست‌مدار پیر دوست‌داشتنی گهی که توی بازار سهام پولدار شده بود و بعد رفته بود واشینگتن و مشاور پرزیدنت روزولت شده بود. راست می‌گم! تقریباً چهار سال دانشگاه! نمی‌خوام بگم این اتفاق برای همه می‌افته، ولی وقتی درباره‌اش فکر می‌کنم این قدر ناراحت می‌شم که دلم می‌خواد بمیرم.» ساکت شد، و از قرار دوباره مشغول تأمین علائق بلومبرگ شد. حالاً رنگ لب‌هایش تنها کمی از رنگ صورتش تیره‌تر بود. لب‌هایش، خیلی کم، ترک هم خورده بودند.

نگاه زویی تمام این مدت روی او ثابت مانده بود. یکدفعه گفت «می‌خوام به چیزی ازت ببرم فرانی.» دوباره پشت میز تحریر برگشت، اخم کرد، و یک تکان به آدم برفی داد. پرسید «فکر می‌کنی با گفتن دعای عیسی چه کار داری می‌کنی؟ این همون چیزی بود که دیشب می‌خواستم بهش برسم؛ قبل از این که بهم بگی برم پی کار خودم. تو از جمع کردن گنجینه حرف می‌زنی - پول، ملک، فرهنگ، علم، و غیره و غیره. با تکرار دعای عیسی - بذار حرفم رو تموم کنم، لطفاً - با تکرار دعای عیسی، خودت سعی نمی‌کنی به جور گنجینه جمع کنی؟ به چیزی که هر تیکه لعنتی‌اش به اندازه تمام اون چیزهای مادی‌تر قابل بحثه؟ یا این مسأله که اون به دعاست همه چیز رو تغییر می‌ده؟ منظورم از این حرف اینه که،

برات هیچ فرقی می‌کنه که آدم گنجینه رو کدوم طرف انبار کنه - این طرف یا اون طرف؟ اون‌جا که دزدها تونند بدزدنش، و غیره؟ اینه که باعث تفاوت می‌شه؟ به دقیقه صبر کن؛ لطف کن صبر کن تا حرفم تموم بشه.»

چند ثانیه به تماشای کولاک کوچک توی گوی شیشه‌ای نشست. بعد:

«یک چیزی در رابطه با طرز رفتار تو با این دعا هست که، اگه راستش رو بخوای، من رو می‌ترسونه. تو فکر می‌کنی من می‌خوام نذارم دیگه اون رو بگی. من نمی‌دونم می‌خوام این کار رو بکنم یا نه - همین جای قضیه قابل بحثه - ولی دلم می‌خواد برام روشن کنی که دلایلت برای گفتن اون چی‌یه.» مکث کرد، ولی نه آن قدر که به فرانی فرصت بدهد حرفش را قطع کند. «طبق منطق ساده، به هیچ وجه هیچ فرقی، که من بتونم ببینم، بین کسی که حرص گنجینه مادی - یا حتی گنجینه فکری - رو داره و کسی که حرص گنجینه معنوی‌یه نیست. همون جور که تو گفتی، گنجینه گنجینه است، خدا لعنتش کنه، و به نظر من، از لحاظ اصول، نود درصد قدیس‌های دنیاگریز تاریخ همون قدر زیاده‌طلب و نامقبول بودند که بقیه ما هستیم.»

فرانی، با بیخ‌ترین لحنی که می‌توانست و با صدایی که کمی می‌لرزید، گفت «حالا می‌تونم حرفت رو قطع کنم، زویی؟»

زویی آدم برفی رارها کرد و یک مداد برداشت که با آن بازی کند. گفت «آره، آره. قطع کن.»

«من همه چیزهایی رو که داری می‌گی می‌دونم. به دونه از حرف‌ها هم نیست که قبلاً خودم بهش فکر نکرده باشم. تو می‌گی من چیزی از دعای عیسی می‌خوام - که به قول تو، در واقع، من رو به اندازه کسی که یک کت پوست سمور می‌خواد، یا می‌خواد مشهور بشه، یا به جور پرستیژ احمقانه داشته باشه، زیاده‌طلب می‌کنه. من همه این‌ها رو می‌دونم! خدای

من، فکر می‌کنی من چه جور کودنی هستم؟ لرزش صدایش دیگر داشت
مانع راحت حرف زدنش می‌شد.

«خیله خب، سخت بگیر، سخت بگیر.»

«نمی‌تونم سخت بگیرم! تو اعصاب من رو خرد می‌کنی! فکر می‌کنی تو
این اتاق لعنتی نشسته‌ام دارم چه کار می‌کنم - که مثل چی وزن کم کرده‌ام،
بسی و لس رو حسابی نگران کرده‌ام، خونرو به هم ریخته‌ام، و یا چی؟
فکر نمی‌کنی من هم این قدر شعور داشته باشم که نگران محرک هام برای
گفتن دعای عیسی باشم؟ دقیقاً همینه که این قدر من رو اذیت می‌کنه. فقط
به خاطر این که در مورد چیزهایی که می‌خوام سختگیرم - در این مورد،
وارستگی، یا آرامش، به جای پرستیژ یا شهرت یا از این جور چیزها - به این
معنی نیست که به همون خودپرستی و خودخواهی بقیه نیستم. تازه من
بیشتر هم هستم! لازم نیست زاخاری گلاس مشهور این رو بهم بگه!» اینجا
شکستگی مشخصی در صدایش شنیده‌شد، و دوباره توجهش به بلومبرگ
خیلی زیاد شد، به احتمال زیاد اشک‌ها، اگر تا به حال جاری نشده بودند،
نزدیک بود بیایند.

پشت میز تحریر، زویی که مدادش را حسابی فشار می‌داد، داشت
توی ۵های طرف آگهی یک جوهر خشک‌کن کوچک را پر می‌کرد.
مدت کوتاهی این کار را ادامه داد، بعد مداد را به طرف جوهردان
پرتاب کرد. سیگار برگش را از لبه جاسیگاری مسی برداشت. حالا تقریباً
فقط دو اینچ طول داشت ولی هنوز داشت می‌سوخت. یک پک عمیق به
آن زد، انگار سیگار یک جور ماسک تنفس در یک دنیای بدون اکسیژن
باشد. بعد، تقریباً از روی اجبار، دوباره به فرانی نگاه کرد. پرسید
«می‌خوای امشب سعی کنم بادی رو پیدا کنم که تلفنی باهاش صحبت
کنی؟ فکر می‌کنم باید با یکی صحبت کنی - من به ذره هم به درد این

کار نمی‌خورم.» صبر کرد و با متانت نگاهش کرد. «فرانی. چی می‌گی؟»
 سر فرانی خم شده بود. به نظر می‌رسید دارد در تن بلومبرگ دنبال
 کک می‌گردد، عملاً انگشتانش حسابی مشغول باز کردن دسته‌های پشم
 بودند. حالا واقعاً داشت گریه می‌کرد، ولی به روشی بسیار موضعی؛
 اشک بود ولی هیچ صدایی نمی‌آمد. زویی حدود یک دقیقه تمام او را
 تماشا کرد، بعد، با لحنی که نمی‌شد دقیقاً قید مهربانانه را برای آن به کار
 برد، ولی بدون سماجت، گفت «فرانی. چی می‌گی؟ سعی بکنم به بادی
 تلفن کنم؟»

فرانی بدون این‌که سرش را بلند کند آن را به چپ و راست تکان داد.
 همین‌طور دنبال کک می‌گشت. بعد، بعد از مدتی، به سؤال زویی جواب
 داد، ولی صدایش چندان شنیده نمی‌شد.

زویی پرسید «چی؟»

فرانی جمله‌اش را تکرار کرد. گفت «من می‌خوام با سیمور حرف
 بزنم.»

زویی چند لحظه به نگاه کردن به فرانی ادامه داد، صورتش طبق
 معمول بی‌حالت بود. منهای عرق روی لب بالایی نسبتاً کشیده و استثناً
 ایرلندیش. بعد، با تندى مخصوص به خودش، برگشت و شروع کرد به پر
 کردن ۵ها. ولی تقریباً بلافاصله مداد را زمین گذاشت. از پشت میز تحریر
 بلند شد. با سرعتی که برای او خیلی آرام بود. و ته‌سیگارش را با
 خودش برد و دوباره به همان حالت یک پا بالای صندلی زیر پنجره
 برگشت. یک مرد قد بلند تر و پادرازتر. به عنوان مثال هر کدام از
 برادرهایش. می‌توانست پایش را راحت تر بالا بگذارد، یا بدنش را کش
 بیاورد. ولی به محض این‌که پای زویی بالا رفت، تصویری از موقعیت
 نامتعادل یک رقصنده را به نمایش گذاشت.

اول کم کم، بعد به طور کامل، توجه اش را معطوف نمایش کوچکی کرد که داشت به طرز تحسین برانگیزی، بدون مداخله نویسنده و کارگردان و تهیه کننده، پنج طبقه پایین تر از پنجره و آن طرف خیابان اجرا می شد. جلوی مدرسه خصوصی دخترانه یک درخت افرای نسبتاً بزرگ بود - یکی از چهار پنج درخت طرف خوشبخت خیابان - و در آن لحظه یک بچه هفت هشت ساله، دختر، پشتش قایم شده بود. یک کت ملوانی سرمه ای پوشیده بود و یک کلاه پشمی اسکاتلندی سرش بود که رنگ قرمز خیلی نزدیک به قرمز پتوی روی تخت ون گوگ در اتاقش در آرل بود. در واقع کلاهش، از نقطه دید زویی، بی شباهت به یک لکه کوچک رنگ نبود. حدود پانزده فوت دورتر از بچه، سگش - یک داکس هوند جوان، که قلاده و بند چرمی سبز داشت - دنبال او بو می کشید و سرآسیمه در مسیرهای دایره ای می دوید و بند قلاده اش به دنبالش کشیده می شد. ترس از جدایی به زحمت برایش قابل تحمل بود، و وقتی بالاخره بوی صاحبش را پیدا کرد، یک ثانیه هم نتوانست طاقت بیاورد. لذت به هم رسیدن برای هر دو تایشان بی پایان بود. سگ جیغ کوچکی کشید، بعد به جلو جهید، از هیجان و لذت دور خودش می چرخید، تا وقتی صاحبش، در حالی که چیزی را برای او فریاد می کشید، با عجله از روی نرده دور درخت رد شد و او را بلند کرد؛ چند کلمه به زبان خاص بازی در ستایش او گفت، بعد او را روی زمین گذاشت و ریسمانش را گرفت و دوتایی با خوشحالی به طرف غرب، به طرف خیابان پنجم و پارک رفتند و از دید زویی خارج شدند. زویی به طور غیر ارادی دستش را روی محل تلاقی چوب های وسط پنجره گذاشت، انگار بخواهد پنجره را بلند کند و به بیرون خم شود و ناپدید شدن آن دو را تماشا کند. همان دستش بود که سیگار را با آن گرفته بود، و یک ثانیه تردید کرد. به سیگارش پک زد. گفت

«خدا لعنتش کنه. چیزهای قشنگی توی دنیا هست؛ منظورم چیزهای واقعاً قشنگه. ما این قدر احمقیم که همیشه از مسیر خارج می‌شیم. همیشه، همیشه، همیشه هر چیزی رو که اتفاق می‌افته به من نکبتیِ حقیر خودمون برمی‌گردونیم.» پشت سر او، درست همان لحظه، فرانی با بی‌خیالی معصومانه‌ای فین کرد؛ صدا خیلی بلندتر از آن بود که ممکن بود از چنان عضو زیبا و ظریفی انتظار برود. زویی برگشت و یک جور ملامت‌بار به او نگاه کرد.

فرانی که با چند برگ کلینکس مشغول بود، به او نگاه کرد. گفت «خب ببخشید. دماغم رو هم نمی‌تونم بگیرم؟»
«تموم شد؟»

«آره، تموم شد! خدای من، چه خانواده‌ای. آدم اگه فین کنه با زندگیش بازی کرده.»

زویی برگشت سر پنجره. به آرامی سیگارش را می‌کشید، چشم‌هایش الگوی بلوک‌های سیمانی ساختمان مدرسه را دنبال می‌کردند. گفت «دوسال پیش بادی یه چیزی گفت که تا حد زیادی درست به نظر رسید. یادم نمی‌آد چی بود.» مکث کرد. و فرانی، با اینکه هنوز با کلینکس‌اش مشغول بود، به او نگاه کرد. وقتی به نظر می‌آمد زویی در به یاد آوردن چیزی مشکل دارد، همیشه مکث‌هایش برای همه‌ی خواهر و برادرهایش جذاب بود، و حتی کمی موجب سرگرمی‌شان می‌شد. مکث‌های او اغلب ساختگی بودند، و در بیشتر اوقات محصول مستقیم پنج سال بدون شک شکل‌دهنده‌ای بودند که به عنوان یک شرکت‌کننده‌ی مستمر بچه‌ی حاضر جواب پشت سر گذاشته بود؛ آن وقت‌ها که توانایی تا حدی احمقانه‌اش را در نقل کردن بلافاصله و معمولاً کلمه به کلمه تقریباً هر چیزی که خوانده بود، یا حتی گوش داده بود، با حرارت به رخ همه

می‌کشید، عادت کرد پیشانیش را چین بیندازد و ظاهراً کمی دفع‌الوقت کند، همان کاری که بقیه بچه‌های برنامه می‌کردند. حالا هم پیشانیش چین خورده بود، ولی زودتر از آنچه معمولاً در این شرایط طول می‌کشید صحبت کرد، انگار حس کرده بود که فرانی، همکار سابقش در برنامه، دستش را خوانده است. «گفت یه مرد باید بتونه با گردن بریده شده پایین تپه دراز بکشه، در حالی که همین طور ازش خون می‌آد تا بمیره، و اگه یه دختر خوشگل یا یه زن پیر با یک کوزه قشنگ روی سرش بخواد از کنارش بگذره، باید بتونه خودش رو با یه دستش بلند کنه و بینه که کوزه به سلامت بالای تپه رسیده.» کمی به حرفش فکر کرد، بعد پوزخند آرامی زد. «دلم می‌خواست خودش رو بینم که این کار رو می‌کنه، تخم‌سگ.» پکی به سیگارش زد. بالحنی که نبود تعجب در آن مشهود بود توضیح داد «تو این خانواده هر کی مذهب لعنتیش رو به یک شکل در می‌باره. والت از همه آتیشی‌تر بود. والت و بوبو داغ‌ترین فلسفه‌های دینی خانواده رو داشتند.» به سیگارش پک زد، تا گویی سرگرم بودنش را، هرچند اهمیت نمی‌داد که سرگرم باشد، تعدیل کند. «والت یه بار به ویکر گفته بود همه آدم‌های خانواده باید توی زندگی‌های قبلی شون یه عالمه کارما^{۷۹} بد انبار کرده باشند. اون یه نظریه داشت، والت، که زندگی مذهبی، و همه عذابش رو توضیح می‌داد، این که خدا به کسانی که جرئتش رو دارند متهمش کنند دنیای زشتی ساخته گیر می‌ده.»

پوزخندی دال بر توجه شنونده از کاناپه به گوش رسید. فرانی گفت «هیچ وقت این رو نشنیده بودم. فلسفه دینی بوبو چی‌یه؟ فکر نمی‌کردم اون هم از این چیزها داشته باشه.»

زویی چند لحظه‌ای هیچ چیز نگفت، و بعد: «مال بوبو؟ بوبو قانع شده که آقای آش^{۸۰} دنیا رو ساخته. این رو از تو خاطرات کیلورت^{۸۱} یاد گرفته. از بچه‌های مدرسه محله کیلورت می‌پرسند دنیا رو کی درست کرده، یکی از بچه‌ها جواب می‌ده آقای آش.»

فرانی خوشش آمده بود، و صدایش را هم می‌شد شنید. زویی برگشت و به او نگاه کرد، و - مرد جوان غیر قابل پیش‌بینی - چهره خیلی عبوسی به خود گرفت، انگار که ناگهان از هر نوع شوخی پرهیز کرده بود. پایش را از روی صندلی زیر پنجره برداشت، ته سیگارش را در زیرسیگاری مسی روی میز تحریر پارک کرد، و از پنجره دور شد. به آرامی، با دست‌هایش در جیب‌های عقب شلوار، ولی بدون این که جهت خاصی را در ذهن داشته باشد، شروع کرد به راه رفتن وسط اتاق. گفت «باید گورم رو گم کنم؛ یه قرار ناهار دارم» و بلافاصله خم شد تا نگاه خوش‌خوشک و اختصاصی‌ای به داخل آکواریوم ماهی بیندازد. شروع کرد با ناخنش پشت سر هم روی شیشه زدن. «پنج دقیقه پشتم رو می‌کنم به آکواریوم و همه می‌دارن مولی‌های سیاه من بمیرند. باید با خودم می‌بردمشون دانشگاه. می‌دونستم.»

«وای، زویی. پنج ساله که داری همین رو می‌گی. چرا نمی‌ری چند تا دیگه نمی‌خری؟»

زویی به زدن روی شیشه ادامه داد. «همه شما جوجه دانشگاهی‌ها عین همید. بی‌احساس مثل سنگ. اون‌ها فقط مولی سیاه نبودند، رفیق. ما به هم خیلی نزدیک بودیم.» در حالی که این‌ها را می‌گفت، دوباره به پشت روی فرش دراز کشید؛ تنه نحیفش به زحمت بین رادیو میزی استرومبرگ

کارلسون ۱۹۳۲ و یک میز مجله چوب افرای پر از مجله جا می شد. به هر حال، بدنش هنوز کش نیامده بود که دوباره صاف نشست و سر و شانهایش ناگهان وارد میدان دید شدند، با حالت ترسناک-کمدی جسدی که از یک کمد بیرون می افتد. گفت «دعا هنوز ادامه داره، ها؟» بعد دوباره افتاد و از نظر ناپدید شد. چند لحظه ساکت ماند. بعد، با لهجه غلیظ تقریباً غیر قابل فهم می فر^{۸۲} گفت: «یک کلمه باهاتون حرف دارم، خانم گلاس، اگه وقت دارین.» جواب این گفته، از طرف کاناپه، سکوتی مشخصاً تهدیدآمیز بود. «اگه می خوای دعوات رو بگو، یا با بلومبرگ بازی کن، یا اگه می خوای سیگار بکشی راحت باش، ولی پنج دقیقه سکوت بدون این که حرفم رو قطع کنی بهم بده، رفیق. و، اگه امکان داره، اشک هم به هیچ وجه. قبول؟ می شنوی؟»

فرانی بلافاصله جواب نداد. پاهایش را زیر پتو به خودش نزدیکتر کرد؛ و بلومبرگ خوابیده را هم بیشتر به طرف خودش کشید. گفت «می شنوم» و پاهایش را باز هم به خودش نزدیکتر کرد، همان طور که یک قلعه پیش از محاصره پلش را بالا می کشد. مکث کرد، بعد دوباره شروع کرد به حرف زدن. «هرچی دلت بخواد می تونی بگی به شرطی که بددهن نشی. امروز صبح اصلاً حوصله دعوا ندارم. جدی می گم.»

«دعوا نداریم، رفیق، دعوا نداریم. و اگه یک کار باشه که من هیچ وقت نکنم، بددهنی یه.» دست های گوینده با خوشرویی روی سینه اش تا شدند. «ا، بعضی وقت ها یک کم تند، شاید، آره، وقتی که شرایط ایجاب کنه. شخصاً همیشه عقیده داشته ام با زیون خوش بهتر می شه...»

فرانی، کم و بیش به ته کفشهای او، گفت «دارم جدی می گم، زویی. در

ضمن، دلم می‌خواد بنشینم. هر دفعه که اینجاها به الم شنگه‌ای به پا می‌شه، خیلی مسخره است که به نظرم درست از همون نقطه‌ای که خوابیده‌ای شروع می‌شه. و همیشه هم تویی که اون‌جایی. یالاً، خواهش می‌کنم بنشین.»

زویی چشمانش را بست. «خوشبختانه، می‌دونم که این رو جدی نمی‌گی. ما هر دو، ته قلبمون، می‌دونیم که این تنها جای مقدس توی تمام این خونه جن‌زده است. اتفاقاً این همون جایی‌یه که من خرگوش‌هام رو نگه می‌داشتم. و اون‌ها قدیس بودند، هر دو تا شون. در واقع، اون‌ها تنها خرگوش‌های مجرد تمام —»

فرانی عصبی گفت «وای، خفه شو! اگه می‌خوای شروع کنی، شروع کن. همه چیزیه که من می‌خوام اینه که تو دست کم سعی کنی یک کم ملاحظه داشته باشی، همون کاری که من الان دارم می‌کنم؛ همین. تو بدون شک بی‌ملاحظه‌ترین آدمی هستی که توی عمرم دیده‌ام.»

«بی‌ملاحظه! هیچ وقت. رک و راست، آره. تترس، آره. پرجرئت. خوش‌بین، احتمالاً بیش از حد. ولی هیچ وقت کسی —»

فرانی پرید وسط حرفش: «گفتم بی‌ملاحظه!» خیلی به هیجان آمده بود، ولی هنوز سعی می‌کرد نشانش ندهد. «گاهی وقت‌ها مریض شو برو عیادت خودت، اون وقت می‌فهمی چه قدر بی‌ملاحظه هستی! تو تمام زندگی‌ام کسی رو ندیده‌ام که وقتی آدم حالش رو نداشته باشه باهاش یکی به دو کنه، به اندازه تو غیرقابل تحمل باشه. اگه یکی مثلاً سرما خورده باشه، می‌دونی چه کار می‌کنی؟ هر دفعه که می‌بینی اش یک نگاه تنفرآمیز تحویلش می‌دی. تو اصلاً بی‌عاطفه‌ترین آدمی هستی که به عمرم دیده‌ام. واقعاً!»

زویی، که چشم‌هایش هنوز بسته بود، گفت «خیله خب، خيله خب،

خیله خب. هیچ‌کس کامل نیست، رفیق.» خیلی آسان، با لطیف کردن صدایش، با زیر کردن آن، نه این که آن را آن‌قدر بالا ببرد که فالستو^{۸۳} شود، طوری حرف زد که برای فرانی به‌عنوان تقلید صدای مادرش که همین‌طور در حال رد شدن چند کلمه پندآمیز می‌انداخت آشنا بود: «ما وقتی عصبانی هستیم خیلی حرف‌ها می‌زنیم، خانم جوان، که واقعاً منظوری نداریم و فردایش متأسف می‌شویم.» بعد، فوراً، اخم کرد، چشمهایش را باز کرد، و چند ثانیه به سقف خیره شد. گفت «اولاً، فکر می‌کنم تو فکر می‌کنی من قصد دارم ندازم دعا کنی یا همچین چیزهایی. نه. نه. تا اون‌جایی که به من مربوطه، می‌تونی روی همون کاناپه دراز بکشی و بقیه عمرت مقدمه قانون اساسی رو از حفظ بخونی، ولی من می‌خوام...»

«شروع فشنگی یه؛ واقعاً تشنگه.»

«بیخشید؟»

«وای، خفه شو. ادامه بده، ادامه بده.»

«داشتم می‌گفتم، من اصلاً هیچ مخالفتی با دعا ندارم. تو هر چه می‌خواهی فکر کن. می‌دونی که، تو اولین نفری نیستی که به فکر گفتنش افتاده‌ای. یه بار دنبال یه کوله‌پشتی خوشگل مدل زائرها توی همه مغازه‌های ارتش و نیروی دریایی نیویورک رفتم. می‌خواستم با نون خشک پرش کنم و پیاده برم همه این کشور لعنتی رو بگردم. در حالی که دعا رو می‌گم. کلام خدا رو بخش کنم. همه قضیه.» زویی مکث کرد. «و به خدا قسم، این حرف رو به خاطر این نمی‌زنم که بهت نشون بدم من هم زمانی یه جوون احساساتی مثل خودت بودم.»

«پس برای چی این حرف رو می‌زنی؟»

«برای چی این حرف رو می‌زنم؟ برای این که یکی دوتا مطلب هست که می‌خوام بهت بگم، و احتمالش خیلی زیاده که صلاحیت گفتنش رو نداشته باشم. با توجه به این که خودم یه بار قصد داشتم دعا رو بگم ولی نگفتم. تا اون‌جا که می‌دونم، ممکنه به خاطر این که این کار رو شروع کرده‌ای بهت حسودی کنم. در واقع، احتمالش خیلی هم زیاده. در درجه اول، من هنریشه بدی هستم. خیلی ممکنه به خاطر این باشه که مثل چی بدم می‌آد برای کسی نقش بازی کنم که خودش نقش بازی می‌کنه. کی می‌دونه؟»

فرانی جواب نداد. ولی بلومبرگ را قدری به خودش نزدیک تر کشید و به طور عجیب و مبهمی او را کمی در آغوشش فشار داد. بعد به طرف برادرش نگاه کرد و گفت «تویه جنّی. می‌دونستی؟»

«تعریف‌هاات رو نگه دار برای بعد، رفیق - ممکنه بخوای پششون بگیری. هنوز بهت نگفته‌ام چرا این طوری که سراغ قضیه رفتی خوشم نمی‌آد. چه صلاحیت داشته باشم، چه نداشته باشم.» این‌جا زویی ده ثانیه یا همین حدود با بی‌علاقگی به گچ سفید سقف خیره شد، بعد دوباره چشمانش را بست. گفت «اولاً، من این کامیل^{۸۴} بازی رو دوست ندارم. حالا حرفم رو قطع نکن. می‌دونم که واقعاً داری داغون می‌شی، و این حرف‌ها. و فکر هم نمی‌کنم این‌ها همه‌اش نمایشه - منظورم این نیست. فکر هم نمی‌کنم یک بازی ناخودآگاهانه برای جلب همدردی باشه. یا هر چیزی از این دست. ولی هنوز هم می‌گم ازش خوشم نمی‌آد. برای پسی سخته، برای یس سخته؛ و اگه خودت هنوز نمی‌دونی، یواش یواش داری

۸۴- اشاره به کامی (Camille) قهرمان رمان الکساندر دوما‌ی پسر است، دختری که همه چیزش را فدای عشقش به پسری جوان می‌کند.

بوی گند تظاهر می‌دی. خدا لعنتش کنه، هیچ دعایی توی هیچ دینی توی دنیا نیست که تظاهر رو توجیه کنه. نمی‌گم تو تظاهر می‌کنی - پس بشین سر جات - می‌گم تمام این قضیه هیستری مثل چی بی‌ریخته.»

فرانی، که با حالتی حاکی از توجه به جلو خم شده بود گفت «تموم شد؟» لرزش به صدایش بازگشته بود.

«خیله خب فرانی. بسه دیگه. گفتمی می‌ذاری حرفه تموم بشه. فکر کنم بدترینش رو گفتم. فقط دارم سعی می‌کنم بهت بگم - سعی نمی‌کنم، دارم می‌گم - که این برای بسی و لس منصفانه نیست، براشون وحشتناکه - خودت هم می‌دونی. می‌دونستی، خدا لعنتش کنه، دیشب لس قبل از این که بره بخوابه می‌خواست برات نارنگی بیاره؟ خدای من. حتی بسی هم نمی‌تونه قصه‌هایی رو که توشون نارنگی داره تحمل کنه.^{۸۵} و خدا می‌دونه که من هم نمی‌تونم. اگه می‌خواهی همین جور به فروپاشیت ادامه بدی، دلم می‌خواد بری تو دانشگاهت این کار رو بکنی. جایی که دیگه بچه این خانواده نیستی. و جایی که، خدا می‌دونه، هیچ‌کس نمی‌خواد برات نارنگی بیاره. و جایی که کفش‌های نعلداریت رو توی کمد نداری.»

فرانی، در این لحظه، مثل کورها، ولی بی‌صدا، دستش را به طرف جعبه کلینکس روی میز پیشدستی سنگی دراز کرد.

زویی حالا داشت مات به یک لکه نوشابه گیاهی قدیمی روی گچ سقف نگاه می‌کرد، که خودش نوزده بیست سال پیش با یک هفت تیر آب‌پاش آن را به وجود آورده بود. گفت «چیز دیگه‌ای که اذیت می‌کنه هم چندان جالب نیست. ولی تقریباً حرفم تموم شده، بنابراین اگه می‌تونن یه دقیقه تحمل کن. چیزی که اصلاً ازش خوشم نمی‌آد این زندگی

۸۵- منظور از نارنگی، غرابت و ذقیمتی است. نارنگی (tongerine) در زبان انگلیسی منسوب به شهر طنجه مراکش است.

خرقه‌پوشی شهیدانه‌ای به که توی دانشگاه داری؛ این جنگ صلیبی متکبرانه‌ای که فکر می‌کنی داری علیه همه انجام می‌دی. و منظورم اون‌ی نیست که تو فکر می‌کنی، پس به لحظه سعی کن حرفم رو قطع نکنی. بیشتر این رو می‌گم که علیه نظام آموزش عالی موضع گرفته‌ای. حالا به من نپر - بیشترش رو با تو موافقم. ولی از این که خشک و تر رو با هم می‌سوزونی متنفرم. درباره‌ی اون مورد نود و هشت درصد باهات موافقم. ولی اون دو درصد بقیه هم تا حد مرگ من رو می‌ترسونه. وقتی دانشگاه می‌رفتم به استاد داشتم - فقط یکی، قبول دارم، ولی به دونه از اون گنده گنده‌ها - که هیچ کدوم از این حرف‌هایی که می‌زنی درباره‌اش درست نبود. اون اپیکتتوس نبود. ولی از اون دیوانه‌های از خودراضی هم نبود، از اون خالی‌بندهای هیئت علمی نبود. اون یک عالم بزرگ و متواضع بود. و باز هم بیشتر، فکر نمی‌کنم هیچ وقت شنیده باشم حرفی بزنه، چه توی کلاس چه بیرون، که به نظرم نرسه یک ذره حکمت واقعی توش هست - و گاهی وقت‌ها هم خیلی. وقتی انقلاب رو شروع کنی برای اون چه اتفاقی می‌افته؟ نمی‌تونم خودم رو قانع کنم درباره‌اش فکر کنم؛ بذار موضوع لعنتی رو عوض کنیم. این آدم‌های دیگه‌ای که درباره‌شون داد و هوار می‌کردی به مسأله‌ی دیگه است. همین پروفیسور تاپر. با اون دوتا گوساله‌ای که دیشب داشتی درباره‌شون بهم می‌گفتی - منلیوس، و اون یکی. من هم چندتا چندتا از این‌ها دیده‌ام؛ همه دیده‌اند؛ و موافقم که بی‌آزار نیستند. در واقع، مثل سم کشنده‌اند. پناه بر خدا. به هر چی دست بزنند، پاک دانشگاهی و بی‌مصرف می‌شه. یا - بدتر - فرهنگ‌زده. به عقیده‌ی من، اون‌هارو باید برای خیل احمق‌هایی که هر ژوئن با یه مدرک توی دست‌شون توی مملکت ول می‌شن سرزنش کرد.» اینجا زوی، که هنوز داشت به سقف نگاه می‌کرد، همزمان اخم کرد و سرش را تکان داد.

«ولی چیزی که من دوست ندارم - و چیزی که، در واقع، فکر نمی‌کنم سیمور یا بادی هم خوششون می‌اومد - اون جوریه که تو درباره همه این آدم‌ها حرف می‌زنی. منظورم اینه که تو فقط با کارهای اون مخالفت نمی‌کنی، با خودشون مخالفت می‌کنی. این خیلی شخصی‌یه، فرانی. جدی می‌گم. به عنوان مثال، وقتی داشتی درباره پروفیسور تاپر صحبت می‌کردی، چشم‌هات واقعاً مثل یه آدمکش برق می‌زد. همه اون حرف‌ها درباره این که قبل از این که بیاد کلاس می‌ره توی دست‌شویی مردانه و موهاشو پریشون می‌کنه. آره شاید این کار رو بکنه - این حرف شامل بقیه چیزهایی هم که درباره اون به من گفتی می‌شه. نمی‌گم نمی‌کنه. ولی این به تو ربطی نداره، رفیق، که اون با موهاش چه کار می‌کنه. از طرفی اشکالی نداره که فکر کنی ادا و اطوار اون مسخره است. یا یک کم براش احساس تأسف می‌کنی که این قدر به خودش نامطمئنه که این جور رقت‌انگیز به رنگ و لعابی به خودش می‌ده. ولی وقتی داشتی درباره اش به من می‌گفتی - شوخی نمی‌کنم - یه جوریه که گفتی انگار موهای اون دشمن شخصی توئه. این درست نیست - خودت هم می‌دونی. اگه می‌خواهی با نظام بجنگی، مثل یه دختر دوست داشتنی باهوش بجنگ؛ چون دشمن اون جاست، و نه به خاطر این که آرایش موها یا کراواتش رو دوست نداری.»

یک دقیقه یا همین حدود سکوت حکم‌فرما شد. سکوت فقط با صدای فین کردن فرانی شکسته شد - یک فین بی‌پروا، طولانی، «گرفته»، که از بیماری که چهار روز است سرما خورده انتظار می‌رفت.

«دقیقاً مثل همین زخم معده منه. می‌دونی چرا زخم معده گرفتیم؟ یا حداقل نه دهم دلیلش چی‌یه؟ به خاطر اینه که وقتی درست فکر نمی‌کنم، اجازه می‌دم احساساتم درباره تلویزیون و همه چیز شخصی بشن. من

دقیقاً همون کاری رو می‌کنم که تو می‌کنی، و این قدر بزرگ شده‌ام که بهتر بدونم.» زویی مکث کرد. نگاه خیره‌اش روی لک نوشابه ثابت شده بود، از دماغش نفس عمیقی کشید. ناگهان گفت «آخرین چیز، احتمالاً باعث به انفجار می‌شه. ولی من نمی‌تونم مانعش بشم. از همه شون مهمتره.» به نظر رسید کمی با گچ سقف مشورت می‌کرد، بعد چشمانش را بست. «نمی‌دونم یادت می‌آد یا نه، ولی من یادمه زمانی این جا، رفیق، داشتی آن چنان فریاد ارتدادی از عهد جدید سر می‌دادی که می‌شد از مایل‌ها دورتر شنیدش. اون موقع همه توی ارتش لعنتی بودند، و من تنها کسی بودم که گوشم رو تسلیم می‌کردم. ولی یادت می‌آد؟ اصلاً یادت می‌آد؟»

فرانی - تودماغی، تهدیدآمیز - گفت «من اون موقع ده سالم بود.»

«می‌دونم اون موقع چند سالت بود. خیلی خوب می‌دونم اون موقع چند سالت بود. دست بردار. این مسأله‌رو واسه این عنوان نمی‌کنم که بهت زخم زبون بزنم - به خدا. به یک دلیل خوب دارم این رو عنوان می‌کنم. به خاطر این دارم عنوانش می‌کنم که فکر نمی‌کنم وقتی بچه بودی عیسی رو درک کرده بودی و فکر نمی‌کنم الان هم اون رو درک کرده باشی. فکر می‌کنم اون رو توی ذهنت با پنج تا یا ده تا شخصیت مذهبی قاتی کرده‌ای، و نمی‌تونم بفهمم چه‌طور می‌تونی تا زمانی که نفهمیده‌ای کی به کی به و چی به چی یه دعای عیسی رو تکرار کنی. یادت می‌آد چی باعث اون ارتداد شد؟... فرانی؟ یادت می‌آد، یا نه؟»

جوابی نگرفت. فقط یک صدای فین گوشخراش آمد.

«خوب، من اتفاقاً یادم می‌آد. متی، باب ششم. خیلی خوب یادم می‌آدش، رفیق. حتی یادم می‌آد من کجا بودم. توی اتاقم بودم و داشتم نوار عایق روی چوب‌هاکی لعنتیم می‌چسبوندم؛ و تو یکدفعه اومدی تو، با سر و صدا و با انجیل باز. دیگه عیسی رو دوست نداشتی، و

می خواستی بدونی می تونی به سیمور توی اردوگاه ارتش تلفن کنی و این رو بهش بگی. و می دونی چرا دیگه عیسی رو دوست نداشتی؟ بهت می گم. چون، یک، با این که بره توی کنیسه و همه میزها و بت ها رو به هم بریزه موافق نبودی. خیلی بی ادبانه، خیلی غیر ضروری بود. مطمئن بودی که سلیمانی کسی چنین کاری انجام نمی داد. و چیز دیگه ای که باهاش موافق نبودی - چیزی که همون جای انجیل رو باز گذاشته بودی - این سطر بود که «مرغان هوا را نظر کنید: که نه می کارند و نه می دروند، و نه در انبارها ذخیره می کنند؛ و پدر آسمانی شما آنها را می پروراند.» این خوب بود. دوست داشتی بود. با اینش موافق بودی. ولی، وقتی عیسی بلافاصله می گه «آیا شما به مراتب از آنها بهتر نیستید؟» - آها، این جا دیگه فرانی کوچولو خوشش نمی آد. این جا جاییه که فرانی کوچولو انجیل رو رها می کنه و می ره به سراغ بودا، که بین اون و موجودات دوست داشتنی توی هوا تبعیض قائل نمی شه. همه اون مرغ ها و غاز های ناز قشنگ که کنار دریاچه نگهشون می داشتیم. و دوباره به من نگو که ده سالت بوده. سنت هیچ کاری به چیزی که من دارم درباره اش حرف می زنم نداره. در این باره فرق زیادی بین ده و بیست، یا ده و هشتاد، نیست. تو هنوز نمی تونی عیسی رو به خاطر یکی دوتا چیزی که حداقل نقل کرده اند گفته یا کرده، اون قدر که می خواهی دوست داشته باشی - خودت هم می دونی. تو هنوز قلباً نمی تونی پسر خدایی رو که میزها رو به این طرف و اون طرف پرت می کنه دوست داشته باشی یا درک کنی. و قلباً نمی تونی پسر خدایی رو که می گه به انسان، هر انسانی - حتی به پروفیسور تاپر - برای خدا از به مرغ ضعیف بدبخت که روز عید پاک می خورندش ارزشمندتره، دوست داشته باشی یا درک کنی.»

فرانی حالا رویش مستقیماً به صدای صحبت زویی بود. صاف

نشسته بود و یک گلوله کلینکس در یک دستش مجاله شده بود. بلومبرگ دیگر در دامنش نبود. با صدای تیزی گفت «فکر می‌کنم تو می‌تونی.»

«این یه مسأله دیگه است که من می‌تونم یا نه. ولی، در واقع، بله. من می‌تونم. دلم نمی‌خواد وارد این مسأله بشم، ولی دست کم من هیچ وقت سعی نکرده‌ام، آگاهانه یا غیرآگاهانه، که عیسی رو به قدیس فرانسیس آسزبایی تبدیل کنم تا دوست داشتنی‌تر بشه - که دقیقاً همون کاری‌یه که نود و هشت درصد مسیحی‌های جهان همیشه سعی کرده‌اند بکنند. نه این که این از اعتبار خودم باشه. اتفاقاً شخصیت قدیس فرانسیس برام جالب نبوده. ولی برای تو بوده. و به عقیده من، این یکی از دلایلی‌یه که باعث شده تو دچار فروپاشی عصبی بشی. و مخصوصاً دلیل اینه که توی خونه دچارش بشی. این‌جا برای دستور دادن تو ساخته شده. خدماتش خوبه، و کلی روح گرم و سرد توش بالا و پایین می‌رن. کجا می‌تونه راحت‌تر باشه؟ می‌تونی دعوات رو بگی و عیسی و فرانسیس و سیمور و پدربزرگ هایدی^{۸۶} رو همه رو با هم یکی کنی.» صدای زویی لحظه‌ای قطع شد. «نمی‌تونی ببینی؟ نمی‌تونی ببینی که چه قدر نادرست، چه قدر احساساتی داری به چیزها نگاه می‌کنی؟ خدای من، مطلقاً هیچ چیزت درجه دهم نیست، اون وقت تاگردن توی افکار درجه دهم فرورفته‌ای. چه بدونی چه ندونی، فقط دعا خوندنت دین درجه دهم نیست؛ فروپاشی عصبی‌ات هم درجه دهمه. من یکی دوتا فروپاشی واقعی دیده‌ام، ولی کسانی که دچارش شده بودند به خودشون زحمت نمی‌دادند جایی رو انتخاب -»

فرانی حق‌هق‌کنان گفت «بس کن، زویی! بس کن!»

«تا به دقیقه دیگه این کار رو می‌کنم، فقط به دقیقه. در ضمن، برای چی داری فروپاشیده می‌شی؟ منظورم اینه که اگه می‌تونی با تمام قدرتت از پا در بیایی، چرا همون انرژی رو صرف این نمی‌کنی که خوب و مشغول بمونی؟ خيله خب، دارم غیرمنطقی می‌شم. دیگه دارم خیلی غیرمنطقی می‌شم. ولی، خدای من، تو چه طور همون به ذره صبری رو هم که من باهاش به دنیا اومدم داری تموم کنی! یه نگاه به دور و بر محوطه دانشگاهت، و دنیا، و سیاست، و یک فصل نمایش تابستانی می‌اندازی، و به حرف‌های یه مشت دانشجوی خرفت گوش می‌دی، و به این نتیجه می‌رسی که همه چیز ایگو^{۸۷}، ایگو، ایگونه، و تنها کار هوشمندانه‌ای که یک دختر می‌تونه بکنه اینه که دراز بکشه و سرش رو تکون بده و دعای عیسی رو تکرار کنه و به خدا التماس کنه که یک تجربه عرفانی بهش بده که اون رو دوست داشتنی و خوشبخت کنه.»

فرانی جیغ کشید «ممکنه خفه شی، لطفاً؟»

«یه ثانیه، فقط یه ثانیه دیگه. تو همه‌اش درباره ایگو حرف می‌زنی. خدای من، خود مسیح باید بیاد تصمیم بگیره چی خودپرستی‌یه و چی نیست. این دنیا مال خداست، رفیق، نه مال تو؛ و آخرش اونه که باید بگه چی خودخواهی‌یه و چی نیست. اون اپیکتوس عزیزت چی؟ یا امیلی دیکینسون^{۸۸} عزیزت؟ می‌خوای امیلی‌ات هر وقت که احساس می‌کنه باید به شعر بنویسه، همین طور بنشینه و این قدر دعا بخونه تا اون احساس زشت خودخواهانه برطرف بشه؟ نه، البته که نمی‌خوای! ولی دلت می‌خواد ایگوی دوستت پروفیسور تاپر رو ازش بگیري. این فرق می‌کنه. و شاید هم فرق کنه. شاید فرق کنه. ولی نرو کلاً درباره ایگو داد و هوار کن.

۸۷- ego منی که منیت را در انسان می‌زاید.

۸۸- Emily Dickinson شاعره امریکایی

به عقیده من، آگه واقعاً بخوای بدونی، نصف زشتی های دنیا برای اینه که مردم از ایگو واقعی شون استفاده نمی کنن. مثلاً پروفیسور تاپر تو. از چیزهایی که تو می گی، سر هر چی بخوای شرط می بندم که اون چیزی که اون داره ازش استفاده می کنه، این که فکر می کنی ایگوشه، به هیچ وجه ایگوش نیست بلکه یک قابلیت کثیف تر و کمتر اساسی اون. خدای من، تو این قدر تو مدرسه بوده ای که قضیه رو بدونی. یه معلم مدرسه بی لیاقت رو - یا، در این مورد، یه استاد دانشگاه رو - پوست اش رو بکن، نصف اوقات زیر پوست اش یه مکانیک درجه یک یا یه بنای ماهر پیدا می کنی. به عنوان مثال، لوساژ - دوست من، کارفرمای من، گل سرخ خیابان مدیسن.^{۸۹} فکر می کنی ایگوش اون رو به تلویزیون آورد؟ هیچ ربطی به این نداشت. اون دیگه ایگو نداره - آگه قبلاً داشته. حالا اون سرگرمی داره. حداقل سه جور سرگرمی داره که من ازش با خیرم؛ و همه شون به یه کارگاه ده هزار دلاری توی زیرزمینش مربوط می شن، که پره از گیره و وسایل برقی و خدا می دونه دیگه چی. کسی که واقعاً از ایگوش، از ایگوی واقعیش استفاده می کنه، دیگه وقتی برای سرگرمی نداره.» زویی ناگهان حرفش را قطع کرد. هنوز با چشمان بسته دراز کشیده بود و انگشتانش کاملاً محکم، روی سینه اش، جلو پیراهنش، درهم قلاب شده بودند. ولی حالا حالت آزرده گی فکورانه ای به چهره اش داده بود - حالتی که، ظاهراً، حاکی از انتقاد از خود بود. گفت «سرگرمی. چی شد سر از سرگرمی درآوردم؟» چند لحظه بی حرکت ماند.

هقوق های فرانی، که فقط کمی از صدایشان را بالش ساتن خفه می کرد، تنها صدایی بودند که در اتاق شنیده می شد. بلومبرگ حالا زیر

پیانو در جزیره‌ای از آفتاب نشسته بود، و با حالتی تماشایی مشغول شستن صورتش بود.

زویی، بالحنی که کمی بیش از حد طبیعی بود، گفت «همه‌اش ناراحت می‌کنم. هر چی که بگم، مثل اینه که دارم زیر آب دعای عیسی رو می‌زنم. ولی به خدا این طور نیست. همه چیزیه که باهاش مخالفم اینه که برای چی و چه طور و کجا داری ازش استفاده می‌کنی. دلم می‌خواد قانع بشم - از خدا می‌خوام که قانع بشم - که تو ازش به عنوان یک جایگزین برای هر کار دیگری که وظیفه‌ات است در زندگی بکنی، یا وظایف روزمره‌ات، استفاده نمی‌کنی. با این حال، از این هم بدتر اینه که نمی‌تونم بفهمم - به خدا قسم که نمی‌تونم - چه طور می‌تونی به نام عیسایی دعا کنی که درکش نمی‌کنی. و چیزی که واقعاً نابخشودنی‌یه، با توجه به این که تقریباً همون مقدار فلسفه دینی به حلق تو ریخته‌اند که به حلق من - چیزی که واقعاً نابخشودنی‌یه اینه که تو سعی نمی‌کنی اون رو بشناسی. اگر یه آدم ساده بودی، مثل زائر، یا یه آدم خیلی درمانده، می‌شد یه بهانه‌ای برایش آورد؛ ولی تو ساده نیستی، رفیق، و اون قدرها هم درمانده نیستی.» آن وقت زویی، برای اولین بار از وقتی که آنجا دراز کشیده بود، لب‌هایش را به هم فشار داد - به عنوان یک واقعیت معترضه، خیلی شبیه به اداهای عادی مادرش. گفت «خدای بزرگ، فرانی. اگه می‌خوای دعای عیسی رو بگی، حداقل اون رو به عیسی بگو، نه به قدیس فرانسیس و سیمور و پدر بزرگ هایدی، همه شون یک جا. اگه می‌خوای بگی، اون رو تو ذهن داشته باش، و فقط اون رو، و اون رو همون جوریه که بود، و نه اون جوریه که دلت می‌خواست باشه. تو با واقعیات روبرو نمی‌شی. همین روش لعنتی روبرو نشدن با واقعیاته که تو رو در درجه اول به چنین وضعیت ذهنی در هم ریخته‌ای کشونده، و احتمالاً نمی‌تونه از این وضعیت درت بیاره.»

زویی یکدفعه دست‌هایش را روی صورت حالا کاملاً مرطوبش گذاشت؛ یک لحظه همان جا نگه‌شان داشت و بعد برداشت و دوباره در هم قلابشان کرد. صدایش دوباره بلند شد؛ لحنش تقریباً به طور کامل به حالت عادی محاوره برگشته بود. «اون قسمتش که من رو گیج می‌کنه، واقعاً من رو گیج می‌کنه، اینه که نمی‌تونم بفهمم هیچ کس - به جز یه بچه، یا یه فرشته، یا یه ساده‌لوح خوش‌شانس مثل زائر - حتی بخواد که دعا رو به نام عیسایی بگه که ذره‌ای با عیسای عصر جدید فرق کنه. خدای من! اون باهوش‌ترین مرد انجیله، همین! اون از کی سرت‌ر نیست؟ کی؟ هر دو تا عهد پر هستند از اولیا، پیامبران، حواریون، پسرهای محبوب، سلیمان‌ها، اشعیاه‌ها، داودها، پولس‌ها - ولی، خدای من، کی به جز عیسی می‌دونست چی به چی یه؟ هیچ‌کی. موسی نه. نگو موسی می‌دونست. اون مرد خوبی بود، خیلی قشنگ با خداهش در ارتباط بود، و همه این حرف‌ها - ولی نکته دقیقاً همینه. اون باید در ارتباط می‌بود. ولی عیسی درک کرد که هیچ فاصله‌ای با خدا نیست.» این جا زویی دست‌هایش را به هم زد، فقط یک بار، و صدایش هم بلند نبود، و به احتمال خیلی زیاد بی‌اختیار این کار را کرد. دست‌هایش دوباره روی سینه، تقریباً همان جا که پیش از دست زدن بودند، در هم قلاب شدند. گفت «وای، خدای من، چه مغزی! برای مثال، چه کس دیگه‌ای وقتی پیلاتس^{۹۰} ازش توضیح می‌خواست دهنش رو بسته نگه می‌داشت؟ سلیمان نه. نگو سلیمان. سلیمان چند کلمه قصار به مناسبت می‌گفت. این یکی رو مطمئن نیستم که حتی سقراط هم چنین کاری می‌کرد. کریتو^{۹۱}، یا همچون کسی، اون رو کنار می‌کشید و فقط چند کلمه برگزیده برای ثبت در تاریخ می‌گفت. ولی بیشتر از همه،

۹۰ - Pilate حاکم یهودیه، که عیسی را محاکمه و محکوم به اعدام کرد.

۹۱ - Crito دوست و شاگرد سقراط

بالاتر از همه چیزهای دیگه، چه کس دیگه‌ای در انجیل به جز عیسی می‌دونست - می‌دونست - که ما داریم پادشاهی بهشت رو با خودمون حمل می‌کنیم، این تو، جایی که همه‌مون احمق‌تر و احساساتی‌تر و بی‌ذوق‌تر از اون هستیم که بتونیم ببینیم؟ آدم باید پسر خدا باشه که این جور چیزها رو بدونه. چرا به این چیزها فکر نمی‌کنی؟ جدی می‌گم، فرانی، کاملاً جدی می‌گم. اگر عیسی رو دقیقاً همون طور که بود نبینی، کل معنی دعای عیسی رو درک نمی‌کنی. اگر عیسی رو درک نکنی، دعای عیسی رو هم درک نمی‌کنی. اصلاً به دعا نمی‌رسی، فقط یک ورد دستت رو می‌گیره. عیسی یه استاد بزرگ بود، که به یک مأموریت فوق‌العاده مهم فرستاده شده بود. قدیس فرانسیس نبود، که وقت داشته باشه چندتا سرود مذهبی درست کنه، یا برای پرنده‌ها موعظه کنه، یا هر کار دلنشین دیگه‌ای بکنه که اون‌قدر به دل فرانی گلاس بنشینه. دارم جدی حرف می‌زنم، به خدا. چه‌طور می‌تونی این رو نفهمی؟ اگر خدا می‌خواست کسی با شخصیت همیشه جذاب قدیس فرانسیس رو برای کارش در عهد جدید بفرسته، احتمالاً خود اون رو انتخاب می‌کرد، مطمئن باش. ولی او بهترین و باهوش‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین و غیراحساساتی‌ترین و تقلیدناپذیرترین استادی رو که امکان داشت انتخاب کرد. اگه نتونی این رو بفهمی، قسم می‌خورم، کل مفهوم دعای عیسی رو از دست می‌دی. دعای عیسی فقط یه هدف داره، فقط یکی: این که به کسی که اون رو می‌گه، عیسی‌شناسی هدیه کنه. نه این که یک گوشه دنج متبرک با یه شخصیت الهی چسبناک دوست‌داشتنی برات فراهم کنه که تو رو بغلت کنه و از همه مسؤلیت‌ها آزاد کنه و همه آلام زندگی^{۹۲} و پروفیسور تاپره‌ایت را دور

کنه و نگذاره دیگه برگردن. و به خدا قسم، اگر این قدر هوش داشته باشی که این رو بفهمی - که داری - و هنوز نخواهی بفهمی، اون وقت داری از دعا سوء استفاده می کنی؛ داری ازش استفاده می کنی که دنیایی پر از قدیس و عروسک و بدون پروفیسور تا بر داشته باشی.» ناگهان بلند شد و خود را تقریباً به چابکی ورزشکاران به جلو پرتاب کرد، تا به فرانی نگاه کند. پیراهنش، به قول معروف، خیس عرق بود. «اگه عیسی می خواست از دعا برای -»

زویی ساکت شد. به فرانی که روی کاناپه دمرو خوابیده بود و سرش پایین بود نگاه کرد، احتمالاً برای اولین بار، صداهای دردآلودی را که تنها قسمتی از آن‌ها فروخورده شده بود شنید. در یک لحظه، رنگش پرید - به خاطر نگرانی از شرایط فرانی، و احتمالاً به این خاطر که ناگهان با بوی تهوع آور همیشگی شکست اتاق را پر کرده بود. ولی، رنگ پریده او در کمال تعجب سفید خالص بود - سفیدی که با سبز و زرد احساس گناه یا ندامت حقارت آمیز مخلوط نشده بود. خیلی شبیه به رنگ پریدگی عادی صورت پسر بچه‌ای بود که تا حد دیوانگی حیوانات را دوست دارد، همه حیوانات را، و ناگهان حالت صورت خواهر خرگوش دوست عزیزش را هنگام باز کردن جعبه هدیه تولدش دیده است - یک کبرای جوان تازه گرفته شده، با یک نوار قرمز که با یک پایون بزرگ دور گردنش بسته شده است.

یک دقیقه تمام به فرانی خیره ماند، بعد با کمی خیز رو به جلوی ناشی از عدم تعادل روی پاهایش بلند شد. خیلی آرام به آن طرف اتاق، پشت میز تحریر مادرش، رفت. اما موقعی که به آنجا رسید، واضح بود که نمی‌داند برای چه آمده است. به نظر می‌رسید اشیای روی میز برایش آشنا نیستند - خشک کن با ۵های پر شده، جاسیگاری با ته سیگارش که

توی آن بود - و برگشت و دوباره به فرانی نگاه کرد. حق هق هایش کمی فروکش کرده بودند، یا به نظر می آمد که فروکش کرده اند، ولی بدنش در همان وضعیت پیچ خورده، دمرو، روبه پایین بود. یک دستش زیر تنش خم شده بود، گیر افتاده بود، به وضعیتی که در واقع می بایست، اگر نه دردناک، لااقل ناراحت باشد. زویی نگاهش را از او برداشت؛ و بعد، شجاعانه، دوباره به او نگاه کرد. با کف دستش به سرعت پیشانیش را خشک کرد، دستش را در جیب عقب شلوارش فرو کرد تا خشکش کند، و گفت «بیخشید فرانی. خیلی بیخشید.» ولی این عذرخواهی رسمی تنها هق هق های فرانی را دوباره فعال کرد، تشدید کرد. پانزده یا بیست ثانیه دیگر بی حرکت به او نگاه کرد. بعد، از راهرو از اتاق بیرون رفت و درها را پشت سرش بست.

حالا دیگر درست دم در اتاق نشیمن بوی رنگ تازه کاملاً قوی بود. خود اتاق را هنوز رنگ نزنده بودند، ولی روی تمام کف چوبی آن روزنامه انداخته بودند؛ و اولین قدم زویی - یک قدم نامطمئن و تقریباً بهت آلود - جای پاشنه لاستیکی اش را روی عکس بخش ورزشی از استن موسیال^{۹۳} انداخت که یک قزل آلائی رودخانه ای چهارده اینچی دستش بود. در پنجمین یا ششمین قدم، به زحمت از تصادف با مادرش، که از اتاق خوابش بیرون آمد، جلوگیری کرد. مادرش گفت «فکر کردم رفته ای!» داشت دو روتختی شسته شده و تا شده با خودش می برد. «فکر کردم صدای در -» حرفش را قطع کرد تا نگاهی به سرتاپای زویی بیندازد. پرسید «این چی به؟ عرق؟» بدون این که منتظر جواب بماند، بازوی زویی

را گرفت و او را به زیر نور آفتابی که از اتاق خواب تازه رنگ شده‌اش می‌آمد راهنمایی کرد - تقریباً کشید، انگار که به سبکی یک جارو باشد. «عرقه.» اگر زویی نفت خام هم ترشح کرده بود لحن مادرش نمی‌توانست بیش از این تعجب‌زده و سرزنش‌آمیز باشد. «معلومه چه کار داری می‌کنی؟ همین الان حمام کردی. چه کار داشتی می‌کردی؟»

زویی گفت «دیرم شده، چاقالو. یالاً. برو کنار.» یک کمد کشودار پایه‌بلند فیلادلفیایی را به راهرو آورده بودند و کمد، همراه با بدن خانم گلاس، راه زویی را بسته بود. او در حالی که نگاهی به کمد می‌انداخت گفت «کی این غول بیابونی رو گذاشته این‌جا؟»

خانم گلاس که اول به پیراهن خیره شده بود و بعد به خود زویی، پرسید «برای چی داری اون جووری عرق می‌کنی؟ با فرانی حرف زدی؟ کجا بودید؟ توی نشیمن؟»

«آره، آره، توی نشیمن. در ضمن، اگه من جای تو بودم، یه ثانیه می‌رفتم اون‌جا و یه نگاهی می‌انداختم. داره‌گریه می‌کنه. یا وقتی من اومدم داشت می‌کرد.» روی شانه مادرش زد. «یالاً دیگه. جدی می‌گم. از سر راه -»
«داره‌گریه می‌کنه؟ دوباره؟ چرا؟ چی شده؟»

«به مسیح نمی‌دونم - کتاب جیزهاش رو قایم کردم. یالاً بسی، برو کنار لطفاً. عجله دارم.»

خانم گلاس، که هنوز به او خیره شده بود، اجازه داد رد شود. بعد، تقریباً بلافاصله به طرف اتاق نشیمن حرکت کرد، با سرعتی که به زحمت به او اجازه می‌داد سرش را برگرداند و صدا بزند «پیراهنت رو عوض کن، جوون!».

اگر زویی این را شنید، هیچ نشانه‌ای از خود بروز نداد. در آخر راهرو، وارد اتاق خوابی شد که زمانی آن را با دو برادر دوقلوش شریک بود، ولی

حالا، در ۱۹۵۵، فقط مال خودش بود. بیش از دو دقیقه در اتاق نماند. وقتی بیرون آمد، همان پیراهن عرق‌آلود تنش بود. به هر حال، تفاوت جزئی ولی کاملاً مشخصی در ظاهرش به وجود آمده بود. یک سیگار برگ برداشته بود و روشن کرده بود. و به دلایلی یک دستمال سفید تا نشده روی سرش انداخته بود، احتمالاً برای مقابله با باران، یا تگرگ، یا آتش دوزخ.

صاف از عرض راهرو رد شد و به اتاقی رفت که زمانی دو برادر بزرگش آن را با هم شریک بودند.

بعد از تقریباً هفت سال اولین باری بود که زویی، به اصطلاح تئاتری کلیشه‌ای، به اتاق سابق، سیمور و بادی «گام نهاده بود.» به استثنای یک واقعه کاملاً قابل چشم‌پوشی در حدود دو سال قبل که همه خانه را با یک روش منظم به دنبال یک روکش راکت تنیس گم یا «دزدیده» شده زیر و رو کرده بود.

پشت سرش در را تا آنجا که می‌توانست محکم بست، و با حالتی که نشان می‌داد نبودِ کلید در قفل در باعث نارضایتی‌اش شده است. از وقتی وارد اتاق شد، دیگر کمتر نگاهی به اتاق انداخت. در عوض، برگشت و فکورانه روبروی چیزی ایستاد که زمانی یک تخته فیبر سفید بود و بی‌رحمانه به پشت در میخ شده بود. تخته‌ای غول‌آسا بود، تقریباً به همان طول و عرض در. می‌شد تصور کرد که زمانی سفیدی، صافی و گسترده‌گیش غمگنانه التماس مرکب چین و حروف درشت را می‌کرده. اگر این طور بود، التماسش بی‌فایده نبود. همه سطح قابل دیدن تخته از چهار ستون خوش‌منظره نقل قول‌هایی از آثار مختلف ادبیات جهان پوشیده شده بود. حروف، ریز ولی کاملاً سیاه و به طرز وسواس‌آلودی خوانا بودند، هرچند در چند نقطه کمی بازیگوشی کرده بودند؛ و کاملاً بدون

لک و پاک شدگی. وسواس کار حتی در پایین تخته، کنار لبه در هم کمتر نشده بود، جایی که مشخص بود دو خطاط، هر کدام به نوبتش، روی شکمشان دراز کشیده‌اند. ولی هیچ سعی نشده بود که نقل قول‌ها یا نویسنده‌ها را در نوع تقسیم‌بندی یا دسته‌بندی‌هایی جای دهند. به همین خاطر خواندن نقل قول‌ها از بالا تا پایین، ستون به ستون، بیشتر شبیه به قدم زدن در پایگاهی اضطراری در یک منطقه سیلزده بود؛ جایی که، به عنوان مثال، پاسکال نه از روی هرزگی، کنار امیلی دیکینسون خوابیده بود، و جایی که، گویی، مسواک‌های بودلر^{۹۴} و توماس آکمپیس^{۹۵} کنار هم آویزان بودند.

زوی که در فاصله‌ای به قدر کافی نزدیک ایستاده بود، مدخل بالایی ستون دست چپ را خواند، بعد همین طور به طرف پایین رفت. از حالت چهره‌اش، یا از نبود حالتی در چهره‌اش، می‌شد گفت که دارد در یک ایستگاه قطار، برای وقتکشی، یک تابلوی تبلیغاتی سابقنده‌های دکتر شول را می‌خواند.

تو حق کار کردن داری، ولی تنها به خاطر کار کردن. هیچ حقی نسبت به ثمرات کار نداری. آرزوی ثمرات کار هیچ‌گاه نباید محرک تو برای کار کردن باشد. و همچنین هیچ‌گاه تن به تنبلی نسپار.

همه کارهایت را در حالی انجام بده که قلبت را به پروردگار بزرگ معطوف کرده‌ای. از دلیستگی به ثمرات صرف نظر کن. در پیروزی و شکست هموارخوی [یکی از نویسندگان زیر این کلمه خط کشیده بود] باش؛ که این همان همواری خوبی است که یوگا می‌گوید.

کاری که با نگرانی از نتایج انجام شود بسیار نازل‌تر از کاری است که بدون نگرانی، در

۹۴ - Baudelaire شاعر کولی‌منش و لذتجوی فرانسوی

۹۵ - Thomas à Kempis نویسنده روحانی آلمانی

آرامش تسلیم خود انجام شود. به دانش برهمن پناه ببر. آنان که خودخواهانه برای نتایج کار می‌کنند سیه‌روزند.

«با گاوات گیتا»

عاشق رخ دادن بود.

مارکوس آنورلیوس.

ای حلزون

از قلۀ فوجی بالا برو،

ولی آرام آرام!

ایسا

در مورد خدایان، کسانی هستند که وجود خدا را انکار می‌کنند، دیگران می‌گویند وجود دارد، ولی نه خود را به چیزی مشغول می‌کند و نه چیزی را پیش‌بینی می‌کند. گروه سومی به وجود و دوراندیشی او اعتقاد دارند، ولی تنها برای مسائل بزرگ و آسمانی، نه برای چیزهای روی زمین. گروه چهارمی می‌پذیرند که مسائل زمینی هم به اندازه مسائل آسمانی اهمیت دارند، ولی تنها به طور کلی، و نه مسائلی که به اشخاص مربوط باشند. گروه پنجم، که اولیس و سقراط از آن دسته بودند، آن‌هایی هستند که اعلام می‌کنند:

«هیچ حرکت من بر تو پوشیده نیست!»

اپیکتوس

دل‌بستگی و اوج عشق زمانی فرامی‌رسد که یک آقا و یک خانم، هردو غریبه، در قطاری که به شرق برمی‌گشت سر صحبت را با هم باز می‌کردند.

خانم کروت^{۹۶}، همان خانم، گفت «خوب، کانیون^{۹۷} را چگونه دیدید؟

همراهش پاسخ داد «یک غار، دیگر.»

خانم کروت پاسخ داد «چه توصیف جالبی! حالا چیزی برایم بنوازید.»

رینگ لاردنر^{۹۸} «چگونه داستان کوتاه بنویسیم»

خداوند قلب را نه با افکار که با دردها و تناقضات راهنمایی می‌کند.

دوکوساد ۹۹

کیتی جیغ کشید «پاپا!» و با دست‌هایش دهن او را بست.

او گفت «خوب، من که... من خیلی خیلی خوشحالم... وای، چه احمقی هستم...»

کیتی را در آغوش کشید، صورتش، دستش، دوباره صورتش را بوسید، و رویش صلیب کشید.

و آن‌گاه حس جدیدی از عشق به این مرد به سراغ لوین آمد، که تا آن زمان آن قدر کم می‌شناختش، وقتی دید کیتی به چه آرامی و لطافتی دست عضلانی او را می‌بوسد.

«آنا کارنینا»

«قربان، ما باید به مردم پیام‌زیم که در پرستش تصاویر و تندیس‌های معبد اشتباه می‌کنند.

راما کریشنا: «کار شما مردم کلکته همین است: می‌خواهید پیام‌زید و موعظه کنید. می‌خواهید میلیون میلیون انفاق کنید در حالی که خودتان گدایید... فکر می‌کنید خدا نمی‌داند که اوست که در تصاویر و تندیس‌ها پرستیده می‌شود؟ اگر یک عبادت‌گر اشتباهی کند، فکر نمی‌کنید خدا قصدش را می‌فهمد؟»

«انجیل سری راماکریشنا»^{۱۰۰}

«نمی‌خواهی به ما ملحق شوی؟» سوآلی بود که اخیراً آشنایی از من کرد، وقتی پس از نیمه شبی مرا در کافه‌ای دید که دیگر تقریباً خالی شده بود. من گفتم «نه، نمی‌خواهم.»

کافکا

شادی با مردم بودن.

کافکا

دعای قدیس فرانسوا دو سال ۱۰۱: «بله، پدر! بله، و همیشه بله!»

زویی‌گان ۱۰۲ هر روز خود را صدا می‌زد «آریاب»
 بعد به خودش پاسخ می‌داد «بله، قربان»
 و بعد اضافه می‌کرد «هشیار باش»
 دوباره پاسخ می‌داد «بله، قربان»
 ادامه می‌داد «و پس از آن، فریب دیگران را نخور»
 پاسخ می‌داد «بله، قربان؛ بله، قربان»

مو-مون-کوان ۱۰۳

حروف روی تخته آن قدر کوچک بود که این مدخل اخیر در یک پنجم بالایی ستونش بود و زویی می‌توانست پنج دقیقه دیگر، بدون این که مجبور شود زانوهایش را خم کند، به خواندن همان ستون ادامه دهد. ولی چنین کاری نکرد. نه چندان ناگهانی، برگشت و به طرف میز برادرش سیمور رفت؛ چنان صندلی کوچک ساده را بیرون کشید که انگار کار هر روزش است. سیگارش را، که داشت تمام می‌شد، روی لبه دست راست میز گذاشت، روی آرنج‌هایش به جلو خم شد، و صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

پشت سرش در سمت چپ، دو پنجره پرده کشیده، با کرکره‌هایی که تا نیمه بسته شده بود، به طرف حیاط باز می‌شدند - یک دره سنگ و سیمانی نه چندان تماشایی که تمام اوقات روز زنان نظافتچی و پادوهای بقال از آن می‌گذشتند. خود اتاق را می‌شد سومین اتاق خواب خوب خانه نامید؛ و با معیارهای کم و بیش سنتی خانه‌های آپارتمانی منهن، هم

آفتابگیر نبود و هم بزرگ. دو پسر بزرگ خانواده گلاس، سیمور و بادی، سال ۱۹۲۹ در سنین به ترتیب دوازده و ده سالگی به این اتاق آمده بودند، و وقتی بیست و سه و بیست و یک ساله بودند آن را ترک کرده بودند. بیشتر مبلمان به یک «دست» از چوب افرا تعلق داشت: دو تختخواب یک نفره، یک میز پاتختی، دو میز تحریر پسرانه کوچک زانو خوردن، دو اشکاف کوچک، دو صندلی شبه راحتی. سه قالیچه دستباف شرقی، بسیار فرسوده، کف اتاق افتاده بودند. بقیه، با اغراق بسیار کم، همه اش کتاب بود. کتاب‌هایی که آدم باید برمی داشت. کتاب‌هایی که آدم همیشه پشت سر گذاشته بود. کتاب‌هایی که آدم نمی دانست با آنها چه کند. اما همه اش کتاب و کتاب. قفسه‌های بلند هر سه دیوار اتاق را پوشانده، و تا ظرفیت‌شان و بیشتر از آن پر شده بودند. اضافه بار دسته دسته کف اتاق کپه شده بود. فضای کمی برای راه رفتن مانده بود، چه رسد برای قدم زدن. یک غریبه، با استعداد نثر توصیفی محفلی، ممکن بود بگوید که در یک نگاه گذرا، به نظر می‌رسد که اتاق در اجاره دو وکیل یا محقق دوازده ساله جوینام بوده است. و در واقع، مگر این که کسی تصمیم می‌گرفت جست‌وجوی متفکرانه‌ای در خواندنی‌های موجود انجام دهد، نشانه‌های بسیار کمی بود، اگر اصلاً وجود داشت، که نشان دهد صاحبان قبلی اتاق در همین اتاق با اندازه‌های عمدتاً بچه‌گانه به سن رأی دادن رسیده‌اند. البته یک تلفن روی میز تحریر بادی بود - همان تلفن شخصی بحث‌انگیز. و چند جای سوختگی سیگار هم روی هر دوی میز بود. ولی نشانه‌های دیگر، نشانه‌های مؤکدتر بلوغ را - قوطی‌های دگمه‌های تزئینی یا سرآستین، عکس‌های دیوارها، خرت و پرت‌های گویای بالای اشکاف‌ها - سال ۱۹۴۰ از اتاق برده بودند، همان وقت که دو مرد جوان مستقل شدند و برای خودشان آپارتمانی گرفتند.

زویی، با صورتی که در دست هایش پنهان شده بود و دستمال سرپوشش که تا روی پیشانی‌اش پایین آمده بود، بی حرکت، ولی نه خواب، بیست دقیقه‌ای پشت میز قدیمی سیمور نشست. بعد، تقریباً در یک حرکت، دست‌هایش را از روی صورتش برداشت، سیگار برگش را برداشت، آن را در دهانش جا داد، کشوی پایین سمت چپ میز را باز کرد، و با هر دو دست، چیزی را که به نظر می‌رسید یک دسته هفت-هشت اینچی مقوای پیراهن باشد - و بود - درآورد. دسته را جلویش روی میز گذاشت و شروع کرد برگرداندن مقواها، دوتا دوتا یا سه‌تا سه‌تا. دستش واقعاً فقط یک بار ایستاد، و آن هم بسیار کوتاه.

مقوایی که روی آن توقف کرد در فوریه ۱۹۳۸ نوشته شده بود. دست خط، با مداد آبی سربی، متعلق به برادرش سیمور بود:

تولد بیست و یک سالگی من. هدیه، هدیه، هدیه. زویی و بچه، طبق معمول، از پایین برادری خرید کرده‌اند. مقدار خوبی پودر خارش و یک جعبه سه‌تایی بمب بدبو به من دادند. می‌خواهم به محض این که فرصت خوبی پیدا کردم بمبها را در آسانسوری در کلمبیا^{۱۰۴} یا «یک جای خیلی شلوغ» بیاندازم. امشب چند نمایش وادویل^{۱۰۵} برای سرگرمی من اجرا شد. لس و بسی یک رقص سافت شو^{۱۰۶} ی قشنگ روی شنی که بوبو از توی خاکستر دان سرسرا آورده بود اجرا کردند. وقتی رقص‌شان تمام شد، ب و بوبو خیلی خنده‌دار ادایشان را درآوردند. لس تقریباً اشکش درآمد. بچه شعر «عبدل ابولبول امیر» را خواند. زخروج ویل ماهونی^{۱۰۷} را اجرا کرد که لس به او یاد داده بود، صاف رفت توی کتابخانه و عصبانی شد. دوقلوها ادای رقص باک اند بابلز^{۱۰۸} قدیمی من و ب را

۱۰۴ - Columbia، دانشگاه کلمبیا

۱۰۵ - Vaudeville، تماشاخانه‌ای

درآوردند. کامل کامل. عالی بود. وسط آن، سرایداری به تلفن داخلی زنگ زد و پرسید آیا کسی دارد آن بالا می‌رقصد. آقای سلیگمان^{۱۰۹} نامی در طبقه چهارم...

این جا زویی خواندن را رها کرد. دسته مقواها را دو بار روی سطح میز زد، همان طوری که دسته ورق بازی را می‌زنند، و بعد آن‌ها را در کشوی پایینی انداخت و آن را بست.

یک بار دیگر روی آرنج‌هایش به جلو خم شد و صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد. این دفعه تقریباً نیم ساعت بی حرکت نشست. وقتی دوباره حرکت کرد، مثل این بود که یک نخ خیمه شب بازی به او وصل کرده‌اند و یک تکان بسیار محکم به آن داده‌اند. به نظر می‌رسید پیش از آن که تکان دیگری به نخ‌ها بدهند و او را تا میز تحریر دیگر - میز بادی - جایی که تلفن بود بکشانند، فقط همین قدر به او وقت داده‌اند که سیگارش را بردارد.

در این ترتیب جدید نشستن، اولین کاری که کرد این بود که پیراهنش را از توی شلوارش بیرون کشید. دکمه‌های پیراهنش را تا آخر باز کرد، انگار با این سفر سه قدمی به یک ناحیه استوایی رسیده است. بعد سیگارش را از دهانش در آورد، ولی فقط آن را به دست چپش داد و همان جا نگاهش داشت. با دست راستش دستمال را از روی سرش برداشت و آن را کنار تلفن، در وضعیتی کاملاً «آماده»، قرار داد. بعد بدون هیچ تردید محسوسی، تلفن را برداشت و یک شماره محلی گرفت. در واقع یک شماره خیلی محلی. وقتی شماره‌اش را گرفت، دستمالش را از روی میز برداشت و آن را روی دهنی گذاشت، همین طور شل و ول و مچاله. یک

نفس عمیق کشید، و صبر کرد. می توانست سیگارش را که خاموش شده بود روشن کند، ولی این کار را نکرد.

حدود یک و نیم دقیقه پیش تر، فرانی، با صدایی مشخصاً لرزان، چهارمین پیشنهاد مادرش را که یک فنجان «آب مرغ خوشمزه داغ» برایش بیاورد رد کرده بود. خانم گلاس این آخرین پیشنهادش را ایستاده مطرح کرده بود - در واقع تقریباً از اتاق خارج شده بود و با قیافه‌ای که با خوش بینی می شد آن را گرفته نامید، داشت به طرف آشپزخانه می رفت. ولی لرزش دوباره بازگشته صدای فرانی سریعاً او را سر صندلیش برگردانده بود.

صندلی خانم گلاس، البته، همان طرف اتاق بود که فرانی بود. و با نهایت هشیاری آن جا قرار گرفته بود. حدود پانزده دقیقه قبلش، وقتی فرانی این قدر توان پیدا کرده بود که بنشیند و دنبال شانه اش بگردد، خانم گلاس صندلی را از پشت میز تحریر آورده و در امتداد میز پیشدستی گذاشته بود. محل قرار گرفتن صندلی، هم برای زیر نظر گرفتن فرانی عالی بود و هم دیده بان را در فاصله نزدیکی از جاسیگاری روی میز سنگی قرار می داد.

خانم گلاس، که دوباره نشسته بود، همان طوری آه کشید که همیشه، در هر موقعیتی، وقتی فنجان های آب مرغ رد می شدند آه می کشید. ولی در طی این سال ها، به اصطلاح، آن قدر با قایق گشتی در کانال های تغذیه فرزندانش بالا و پایین رفته بود که این آه به هیچ وجه نشانه شکست واقعی نبود؛ و او تقریباً بلافاصله گفت «نمی فهمم چه طور انتظار داری بدون این که یه چیز مقوی وارد بدنت کنی قوتت برگرده. ببخشید ها، ولی نمی فهمم. تو دقیقاً...»

«مامان، خواهش می کنم. بیست بار ازت خواسته ام. می شه لطفاً دیگه

اسم آب مرغ رو جلوی من نیاری؟ این قدر حالم رو به هم می زنه که...»
فرانی حرفش را برید، و گوش داد. گفت «تلفن ماست؟»

خانم گلاس قبلاً از صندلیش بلند شده بود. لب هایش کمی به هم فشرده شده بودند. زنگ تلفن، هر تلفنی، هر جا، همیشه باعث می شد خانم گلاس لب هایش را کمی به هم فشار دهد. گفت «همین الان برمی گردم» و از اتاق بیرون رفت. صدای جرینگ جرینگش بیشتر از معمول بود، انگار یک جعبه میخ در جیب کیمونوش باز شده بود.

حدود پنج دقیقه بیرون بود. وقتی برگشت، صورتش آن حالت بخصوصی را داشت که دختر بزرگش، بویو، زمانی آن را فقط به دو چیز تفسیر می کرد: این که پشت تلفن با یکی از پسرهایش صحبت کرده است یا این که به او گزارش موثق داده اند که شکم تک تک انسان های دنیا یک هفته تمام با تندرستی و نظم کامل کار خواهد کرد. وارد اتاق که می شد اعلام کرد «بادی پشت خطه». بر اساس یک عادت چندین ساله، هر نشان کوچکی از خوشحالی را که ممکن بود به صدایش رخنه کند سرکوب کرد.

واکنش قابل دیدن فرانی به طرز قابل ملاحظه ای کم تر از شوق و ذوق بود. در واقع، عصبی به نظر می آمد. گفت «از کجا تلفن می کنه؟»

«اصلاً ازش نپرسیدم. صداش یه جوریه که انگار سرمای وحشتناکی خورده.» خانم گلاس ننشست. منتظر ماند «عجله کن دیگه، خانم جوان.

می خواد با تو صحبت کنه.»

«خودش این رو گفت؟»

«معلومه که خودش گفت! عجله کن دیگه... دمپایی هایت رو بپوش.»
فرانی از میان ملافه های صورتی و پتوی آبی آسمانی بیرون آمد و روی لبه کاناپه نشست. رنگش پریده بود و به وضوح می خواست وقت تلف

کند، به مادرش نگاه کرد. پاهایش به اطراف حرکت می‌کردند تا دمپایی‌هایش را صید کنند. با نگرانی پرسید «تو بهش چی گفتی؟»
خانم گلاس برای طفره رفتن گفت «لطف کن برو پای تلفن، لطفاً، خانم جوان. به خاطر خدا یک کم عجله کن.»

فرانی گفت «لابد بهش گفته‌ای من در آستانه مرگ یا همچنین جاهایی هستم.» جوابی به این حرف داده نشد. از روی کاناپه بلند شد، ولی نه با آن شکنندگی دوره نقاهت پس از عمل بلکه با نشانه‌هایی از ترس و احتیاط؛ انگار انتظار داشت، و شاید حتی امیدوار بود، که کمی احساس گیجی کند. پاهایش را با نگرانی کمتر وارد دمپایی‌هایش کرد، بعد با وقار از پشت میز پیشدستی بیرون آمد؛ کمر بند لباس خوابش را باز کرد و دوباره بست. حدود یک سال پیش‌تر، در یک پاراگراف ناموجه خود محکوم‌کننده در نامه‌ای به برادرش بادی، ژست‌های خودش را «آمریکایی بی‌عیب و نقص» نامیده بود. خانم گلاس که اتفاقاً قاضی خوبی برای ژست‌های دختران جوان و راه رفتن دختران جوان بود، در حال تماشای او، به جای لبخند یک بار دیگر کمی لب‌هایش را به هم فشرد. در هر حال، لحظه‌ای که فرانی از دید خارج شد، او توجه‌اش را به کاناپه برگرداند. از نگاهش می‌شد می‌فهمید که چیزهای زیادی در دنیا نبودند که او به اندازه یک کاناپه، یک کاناپه پر قوی خوب، که برای خوابیدن استفاده شود، از آن‌ها بدش بیاید. وارد راهرویی که میز پیشدستی ساخته بود شد و ضربه‌های شتاببخشی به بالش‌ها زد تا سر حالشان بیاورد.

فرانی، همین‌طور که می‌رفت، تلفن توی راهرو را ندیده گرفت. بر حسب ظواهر ترجیح می‌داد مسیر طولانی تا اتاق خواب پدر و مادرش را، جایی که محبوب‌ترین تلفن خانه قرار داشت، طی کند. با این که وقتی در راهرو راه می‌رفت هیچ چیز خاص و مشخصی در قدم‌هایش مشهود نبود

– نه وقت تلف می‌کرد و نه عجله می‌کرد – با وجود این راه رفتنش نشان می‌داد که او به طور عجیبی تغییر می‌کند. این طور به نظر می‌رسید که با هر قدم جوان‌تر می‌شود. شاید راهروهای طولانی، به اضافه حالت بعد از گریه، به اضافه زنگ تلفن، به اضافه بوی رنگ تازه، به اضافه روزنامه‌های زیر پا – احتمالاً مجموع همه این چیزها برای او مساوی بود با یک کالسکه عروسکی جدید. در هر حال، وقتی به در اتاق خواب پدر و مادرش رسید به نظر می‌آمد پیراهن ابریشمی خوش‌دوختش – احتمالاً مظهر تمام و کمال شیک‌پوشی و اغواگری خوابگاهی – به یک کت حوله‌ای پشمی بچگانه تبدیل شده است.

اتاق خواب آقا و خانم گلاس به خاطر دیوارهایش که تازه رنگ شده بودند بوی بد، یا حتی غیر قابل‌تحملی می‌داد. اسباب و اثاثیه را وسط اتاق جمع کرده بودند و رویشان را با یک پارچه کرباس – کرباس کهنه، لک شده از رنگ، ظاهراً از جنس نخ طبیعی – پوشانده بودند. تخت‌ها را هم از دیوار کنار کشیده بودند، ولی رویشان با روتختی‌های کتان‌ی که خود خانم گلاس فراهم کرده بود پوشانده شده بود. تلفن حالا روی بالش تخت آقای گلاس بود. ظاهراً خانم گلاس هم آن را به تلفن عمومی‌تر توی راهرو ترجیح داده بود. گوشی از تلفن جدا شده بود و در انتظار فرانی بود. به نظر می‌رسید تقریباً به همان اندازه یک انسان به تصدیق وجودش نیازمند است. برای گرفتنش، برای نجات دادنش، فرانی باید از میان مقدار زیادی روزنامه‌های ریخته شده کف اتاق و از کنار یک سطل خالی رنگ می‌گذشت. وقتی دستش به آن رسید، آن را برداشت بلکه فقط کنارش روی تخت نشست، نگاهش کرد، نگاهش را از آن برداشت، و موهایش را عقب زد. میزپاتختی که معمولاً کنار تخت قرار می‌گرفت آن قدر نزدیک آورده شده بود که فرانی بدون این‌که کاملاً بلند شود دستش به آن

می‌رسید. دستش را زیر کرباس ظاهراً خاک‌گرفته‌ای که آن را می‌پوشاند کرد و آن قدر جلو و عقب برد تا آنچه را که می‌خواست پیدا کرد: یک قوطی سیگار چینی با یک قوطی کبریت در محفظهٔ مسی. سیگاری روشن کرد و یک نگاه طولانی دیگر، فوق‌العاده نگران، به تلفن انداخت. باید ذکر کنیم که به استثنای برادر مرحومش سیمور، صدای همهٔ برادرهایش پشت تلفن، اگر نخواهیم بگویم پر قدرت، پرتنین بود. در این ساعت، احتمالش خیلی زیاد بود که فرانی عمیقاً برای ریسک شنیدن آن صدای پرتنین، جدا از مطالبی که می‌خواست بگوید، احساس دودلی کند. بانگرانی روی سیگارش فوت کرد و تقریباً با شجاعت گوشی را برداشت. گفت «سلام. بادی؟»

«سلام، عزیز دلم. چطوری، حالت خوبه؟»

«خوبم. تو چه طوری؟ انگار سرما خورده‌ای؟» بعد، وقتی بلافاصله جوابی نیامد: «فکر می‌کنم بسی گزارش لحظه به لحظه رو بهت داده.»

«خوب، یه جورهایی. هم آره، هم نه. می‌دونی که. حالت خوبه، عزیز دلم؟»

«خوبم. ولی صدات غیرعادی‌یه. یا سرمای وحشتناکی خورده‌ای یا ایراد از خطه. حالا کجا هستی؟»

«کجا هستم؟ درست سر جایم، فلاپسی. توی یه خونهٔ کوچک جنزده پایین جاده. مهم نیست. حرف بزن.»

فرانی نه چندان خونسرد پاهایش را روی هم انداخت. گفت «نمی‌دونم دقیقاً دربارهٔ چی می‌خواهی صحبت کنی. منظورم اینه که بسی بهت چی گفته؟»

مشخص‌ترین مکث بادی‌گونه آن طرف خط به وجود آمد. دقیقاً همان نوع مکثی بود - فقط گذر سال‌ها کمی مایه‌اش را زیاد کرده بود - که وقتی فرانی و آن استاد آن طرف خط بچه بودند اغلب حوصله‌شان را سر

می برد. «خوب، اون قدرها هم مطمئن نیستم بهم چی گفت، عزیزم. از یه جای خاصی به بعد، گوش دادن به حرف های بسی پشت تلفن جسارت می خواد. می تونی مطمئن باشی که درباره رژیم چیزبرگر شنیده ام. و، البته، کتاب های زائر. بعدش فکر می کنم همون جوری که تلفن روی گوشم بود نشستم و گوش ندادم. می دونی که.»

فرانی گفت «آهان.» سیگارش را به همان دستی داد که گوشی در آن بود و دست آزادش را دوباره زیرپوشش کرباسی میز پاتختی برد و یک جاسیگاری سرامیک کوچک پیدا کرد و آن را کنارش روی تخت گذاشت. گفت «صدات غیرعادی یه. سرما خورده ای، یا چیز دیگه ای یه؟»

«حالم محشره، عزیز دلم. نشسته ام این جا و با تو صحبت می کنم و حالم عالی یه. شنیدن صدات لذتی یه. نمی تونم بهت بگم.»
فرانی یک بار دیگه موهایش را با یک دست عقب زد. هیچ چیز نگفت.

«فلاپسی؟ چیزی به فکرت می رسه که بسی ممکنه نگفته باشه؟ اصلاً حال صحبت کردن داری؟»

فرانی با انگشت هایش، کمی جای جاسیگاری کوچک را کنارش روی تخت تغییر داد. گفت «راستش رو بگم، یک کم از حرف زدن خسته شده ام. زویی همه صبح با من مشغول بود.»

«زویی؟ اون چطوره؟»

«چطوره؟ خوبه. عالی یه. همین رو بگم که نزدیک بود بکشمش.»

«بکشی اش؟ چرا؟ چرا، عزیز دلم؟ چرا نزدیک بود زویی مون رو

بکشی؟»

«چرا؟ برای این که نزدیک بود، همین! به کلی منفی یه. تو تمام زندگیم

هیچ وقت هیچ کی رو ندیده ام که این قدر منفی باشه! اون هم بیخود! یه

دقیقه چنان با تمام قوا به دعای عیسی حمله می‌کنه - که اتفاقاً من بهش علاقه‌مند شده‌ام - طوری که آدم احساس می‌کنه یک احمق مجنونیه که اصلاً بهش علاقه‌مند شده. و حدود دو دقیقه بعد شروع می‌کنه به هذیان گفتن که عیسی تنها کسی تو دنیاست که اون براش احترام قائله - چه ذهن اعجاب انگیزی و این حرف‌ها. همه‌اش از این شاخه به اون شاخه می‌پره. یعنی همه‌اش تو اون دایره‌های وحشتناک دور می‌زنه و دور می‌زنه.»

«درباره‌شون حرف بز. درباره‌ی دایره‌های وحشتناک حرف بز.»

این‌جا فرانی اشتباه کرد و از بی‌صبری کمی دود بیرون داد - تازه دود سیگار را تو داده بود. سرفه‌اش گرفت. «درباره‌شون بگم! فقط یه روز طول می‌کشه، همین!» یک دست را روی گلویش گذاشت و صبر کرد تا ناراحتی عبور اشتباه بگذرد. گفت «اون یه دیوه. واقعاً! واقعاً دیوه که نیست ولی... نمی‌دونم. از همه چیز شاکمی یه. از دین شاکمی یه. از تلویزیون شاکمی یه. از تو و سیمور شاکمی یه - همه‌اش می‌گه شما دو تا ما رو به دو تا هیولا تبدیل کرده‌اید. نمی‌دونم. از یه شاخه -»

«چرا هیولا؟ می‌دونم که همچین فکری می‌کنه. یا فکر می‌کنه که همچین نکری می‌کنه. ولی نمی‌گه چرا؟ تعریفش از هیولا چی یه؟ نمی‌گه جونم؟»

فرانی، به ظاهر از سرخوردگی ناشی از ساده‌لوحی موجود در سؤال، دستش را به پیشانیش کوبید؛ کاری که به احتمال خیلی زیاد پنج شش سال بود نکرده بود - از وقتی که، مثلاً، وسط راه خانه در اتوبوس خط خیابان لکسینگتون، متوجه شده بود روسریش را در سینما جا گذاشته است. گفت «تعریفش چی یه؟ اون برای هر چیزی حدوداً چهل تا تعریف داره! اگه حرف‌هام مثل روانی‌ها شده، دلش اینه. یک دقیقه - مثل

دیشب - می‌گه ما هیولاییم چون طوری تربیت شده‌ایم که فقط یک مجموعه معیار داریم. ده دقیقه بعد می‌گه خودش هیولاست به خاطر این که هیچ وقت نمی‌خواد کسی رو برای مشروب خوردن ببینه. تنها باری که -

«هیچ وقت نمی‌خواد چی؟»

«کسی رو برای مشروب خوردن ببینه. وای، دیشب باید می‌رفت بیرون و یه نویسنده تلویزیون رو تو شهر، تو ویلیج، برای مشروب می‌دید. همین شروع کرد. می‌گه آدم‌هایی که تا به حال دلش خواسته برای نوشیدن ببینه یا مرده‌اند یا در دسترس نیستند. می‌گه حتی هیچ وقت نمی‌خواد با هیچ کس ناهار بخوره، مگر این که فکر کنه احتمال زیادی داره که طرف مسیح از کار در بیاد، همون یارو - یا بودا، یا هویی‌تنگ، یا شانکاراچارا، یا یکی مثل این‌ها. می‌دونی که.» فرانی ناگهان سیگارش را در زیرسیگاری کوچک خاموش کرد - با کمی زحمت، چون دست دیگرش آزاد نبود که جاسیگاری را نگه دارد. گفت «می‌دونی دیگه بهم چی گفت؟ می‌دونی چی‌ها برام سر هم کرد؟ دیشب بهم گفت وقتی هشت سالش بوده یه بار با مسیح توی آشپزخانه یه لیوان لیموناد زنجفیلی زده. گوش می‌کنی؟»

«دارم گوش می‌دم، دارم گوش می‌دم... عزیز دلم.»

«گفت - دقیقاً همین رو گفت - گفت پشت میز آشپزخانه نشسته بوده، تنهای تنها، یه لیوان لیموناد زنجفیلی با بیسکویت شور می‌خورده و دامبی و پسر^{۱۱۰} رو می‌خونده که یکدفعه مسیح آمده روی اون یکی صندلی نشسته و پرسیده که می‌تونه یک لیوان کوچولو لیموناد زنجفیلی بخوره؟»

یه لیوان کوچولو، می فهمی - دقیقاً همین رو گفت. منظورم اینه که از این حرف ها می زنه، اون وقت فکر می کنه کاملاً محقه که کلی نصیحت و مزخرف تحویل من بده! اینه که دیوونه ام می کنه! نزدیک بود بالا بیارم! مثل اینه که تو دیوونه خونه باشی و یه مریض دیگه که سرتاپا عین دکترها لباس پوشیده بیاد نبضت رو بگیره و این ها... غیر قابل تحمله. حرف می زنه و حرف می زنه و حرف می زنه. اگر هم حرف نزنه، اون سیگار برگ های بدبوش رو همه جای خونه دود می کنه. این قدر حالم از بوی سیگار برگ به هم می خوره که به مرگ خودم راضی می شم.»

«سیگار وزنۀ تعادله، عزیز دلم؛ فقط وزنۀ تعادل. اگه سیگار نداشته باشه که دستش رو بهش بگیره، پاهاش روی زمین بند نمی شه. دیگه هیچ وقت زویی مون رو نمی بینیم.»

چندین خلبان بدل کار محاوره ای در خانواده گلاس بودند، ولی این اظهار نظر کوچک آخری را شاید تنها زویی می توانست طوری هدایت کند که به سلامت از پشت تلفن ادا شود. یا این راوی چنین نظری دارد. و فرانی هم شاید چنین احساسی داشت. در هر حال، ناگهان پی برد که آن طرف تلفن زویی است. آرام از روی لبۀ تخت بلند شد. گفت «خیله خب، زویی، خیله خب.»

نه کاملاً بلافاصله: «چی؟»

«گفتم خیله خب، زویی.»

«زویی، یعنی چی؟... فرانی؟ خودتی؟»

«خودمم. خواهش می کنم بس کن. می دونم تویی.»

«درباره چی داری صحبت می کنی، عزیز دلم؟ یعنی چی؟ زویی کی به؟»

فرانی گفت «زویی گلاس. خواهش می کنم بس کن. خنده دار نیست.»

اتفاقاً، دارم یک جورهایی حس می کنم -

«گفتی گراس؟ زویی گراس؟ اون یارو نروژی‌یه؟ قوی هیکل و موطلایی و ورزش -»

«خیله خب زویی. بس کن لطفاً. کافی‌یه. خنده‌دار نیست... اگه برات جالب باشه، احساس خیلی بدی داره بهم دست می‌ده. بنابراین اگه چیز خاصی هست که می‌خواهی بهم بگی، لطفاً عجله کن و بگو و برو.» این آخرین کلمه که رویش تأکید شده بود، به طرز عجیبی دور شد، انگار تأکید روی آن عمدی نبوده است.

سکوت عجیبی آن طرف خط حکم‌فرما شد. و فرانی هم واکنش عجیبی به آن نشان داد. نگران شد. دوباره روی لبه تخت پدرش نشست. گفت «نمی‌خوام تلفن رو قطع کنم. ولی من - نمی‌دونم - خسته‌ام، زویی. از پا درآمده‌ام، راست می‌گم.» گوش داد. ولی جوابی نیامد. پاهایش را روی هم انداخت. گفت «تو می‌تونی تا شب همین طور ادامه بدی ولی من نمی‌تونم. من همیشه طرف گیرنده‌ام. اون‌قدرها هم خوشایند نیست، می‌دونی که. تو فکر می‌کنی همه از آهنی چیزی ساخته شده‌اند.» گوش داد. دوباره شروع کرد به حرف زدن، ولی با شنیدن صاف کردن صدایی ایستاد.

«من فکر نمی‌کنم همه از آهن ساخته شده‌اند، رفیق.»

این جمله رقت‌انگیز ساده به نظر رسید فرانی را بیشتر از این که سکوت ادامه پیدا می‌کرد ناراحت کرد. به سرعت دستش را دراز کرد و یک سیگار از قوطی چینی بیرون آورد، ولی برای روشن کردنش آماده نشد. گفت «خوب، خودت هم بودی فکر می‌کردی این جوریه.» گوش داد. منتظر شد. یکدفعه گفت «منظورم اینه، به دلیل خاصی تلفن کردی؟ یعنی، دلیل خاصی برای تلفن کردن به من داشتی؟»

«دلیل خاص نه، رفیق، دلیل خاص نه.»

فرانی صبر کرد. آن طرف دوباره حرف زد.

«فکر می‌کنم کم و بیش به خاطر این تلفن کردم که بهت بگم اگه می‌خواهی دعای عیسی‌ات رو ادامه بده. منظورم اینه که به خودت مربوطه. دعای خیلی قشنگی یه؛ و نذار کسی جور دیگه‌ای بهت بگه.»

فرانی گفت «می‌دونم.» خیلی عصبی، دستش را به طرف قوطی کبریت دراز کرد.

«فکر نمی‌کنم هیچ وقت واقعاً خواسته باشم سعی کنم نگذارم تو دیگه اون رو بگی. فکر نمی‌کنم. نمی‌دونم. نمی‌دونم چی توی کله‌ام بود. ولی از یه چیز مطمئنم. من اصلاً حق ندارم اون جور ی مثل پیغمبرها حرف بزنم. توی این خانواده به اندازه کافی پیغمبر داشته‌ایم. این جاش من رو اذیت می‌کنه. این جاش یک کم من رو می‌ترسونه.»

فرانی از مکث کوتاه استفاده کرد و پشتش را کمی صاف کرد، انگار به دلایلی، حالت بدن خوب، یا بهتر، ممکن است هر لحظه به درد بخورد.

«یک کم من رو می‌ترسونه، ولی مبهوتم نمی‌کنه. بذار روشنش کنم. من رو مبهوت نمی‌کنه. چون تو یه چیز رو فراموش کرده‌ای، رفیق. وقتی تو اول اون نیاز رو به گفتن دعا احساس کردی، ندا رو شنیدی، بلافاصله شروع نکردی گشتن چهار گوشه دنیا به دنبال یک مرشد. اومدی خونه. نه تنها اومدی خونه بلکه متلاشی شدی. بنابراین از یه جهت، حقاً از همون مشاوره روحانی سطح پایینی برخوردار می‌شی که ما می‌تونیم این جا بهت بدیم، نه بیشتر. دست کم می‌دونی که هیچ محرک ماورایی توی این دیوونه‌خونه نیست. ما هر چی باشیم، بی‌احساس نیستیم، رفیق.»

فرانی یکدفعه سعی کرد تنها با یک دست سیگارش را روشن کند. با موفقیت قوطی کبریت را باز کرد، ولی یک ضربه ناجور چوب کبریت به قوطی، آن را روی زمین انداخت. زود خم شد و قوطی را برداشت؛ و گذاشت کبریت‌هایی که ریخته بودند همان‌جا کف اتاق بمانند.

«یه چیز بهت بگم، فرانی. یه چیزی که می‌دونم. ناراحت هم نشو. چیز بدی نیست. ولی اگه زندگی دینی می‌خواهی، باید بدونی که داری خودت رو از مزایای تک‌تک اعمال دینی‌ای که توی این خونه انجام می‌شه محروم می‌کنی. تو حتی این قدر عقل نداری که وقتی کسی برات یه فنجون آب مرغ متبرک می‌یاره اون رو بخوری - که تنها نوع آب مرغی‌یه که بسی توی این دیوونه‌خونه برای کسی می‌بره. پس به من بگو، به من بگو رفیق. اگر هم می‌رفتی بیرون و تمام دنیا رو دنبال یه مرشد - گورو^{۱۱۱}، مرد مقدس - می‌گشتی که بهت بگه چه طور دعای عیسی‌ات رو کامل بگی، چه فایده‌ای برات داشت؟ چه طوری می‌خوای یه مرد مقدس واقعی رو وقتی می‌بینی اش بشناسی وقتی تونی حتی یه فنجون آب مرغ مقدس رو که زیر دماغته بشناسی؟ می‌تونی بهم بگی؟»

فرانی حالا به شکل غیرطبیعی راست نشست بود.
«فقط دارم ازت می‌پرسم. نمی‌خوام ناراحتت کنم. دارم ناراحتت می‌کنم؟»

فرانی جواب داد، ولی ظاهراً پاسخش شنیده نشد.
«چی؟ صدات رو نمی‌شنوم.»
«گفتم نه. از کجا تلفن می‌کنی؟ الان کجایی؟»

«وای، چه فرقی می‌کنه که کجا هستم؟ بی‌یر، داکوتای جنوبی، تو رو خدا. به من گوش کن، فرانی - ببخشید، عصبانی نشو. ولی گوش کن. فقط یکی دو تا چیز کوچولوی دیگه مونده، بعدش تموم می‌کنم، قول می‌دم. ولی می‌دونستی، همین طوری، که من و بادی تابستون گذشته اومدیم نمایشت رو ببینیم؟ می‌دونستی یه شب تو رو توی «نیرنگ باز مغز بزمین» دیدیم؟ می‌تونم بهت بگم یه شب خیلی خیلی داغ بود. ولی می‌دونستی ما اون‌جا بودیم؟»

به نظر رسید فرانی دنبال جواب می‌گردد. ایستاد، بعد بلافاصله نشست. جاسیگاری را کمی از خودش دور کرد، انگار خیلی سر راهش باشد. گفت «نه، نمی‌دونستم. هیچ کس یک کلمه ... نه، نمی‌دونستم.»

«آره، اومده بودیم. اومده بودیم. و بهت بگم، رفیق. تو خوب بودی. و وقتی می‌گم خوب، منظورم خویه. تو بودی که اون مزخرف رو سرپا نگه داشتی. حتی همه اون دلقک‌های حمام آفتاب گرفته توی تماشاچی‌ها هم این رو فهمیدند. و حالا من می‌شنوم که تو دیگه کاری با تئاتر نداری - من گوش‌هام تیزه. اون وقت اون بلبل زبونی‌های تو بعد از پایان فصل یادم می‌آد. وای، تو اعصاب من رو خرد می‌کنی، فرانی! ببخشید، ولی راست می‌گم. تو این کشف بزرگ تکون‌دهنده لعنتی رو کردی که کار بازیگری پُره از مزدور و قصاب. تا اون‌جا که یادمه، تو حتی شبیه کسی بودی که به خاطر این‌که حتی همه کنترلچی‌ها هم نابغه نبودند داغون شده. چته رفیق؟ مغزت کجاست؟ اگر هم آموزشت هیولایی بوده، دست کم ازش استفاده کن، ازش استفاده کن. می‌تونی از الان تا روز قیامت دعای عیسی رو تکرار کنی، ولی اگه نفهمی تنها چیزی که توی زندگی دینی به حساب می‌آد و ارستگی‌یه، نمی‌دونم چه طور می‌خوای یه اینچ هم که شده جلو بری. و ارستگی، رفیق، فقط و ارستگی. بی‌آرزویی.»

”بریدن از تمام هوس‌ها.“ آگه بخوای حقیقت لعنتی رو بدونی، این همه‌اش قضیهٔ آرزوئه که یک اصلاً یکی رو بازیگر می‌کنه. چرا مجبورم می‌کنی چیزهایی رو که خودت هم می‌دونی بهت بگم؟ به جایی توی مسیر – آگه دوست داری توی به تناسخ لعنتی یا یکی دیگه – تونه تنها هوس داشتی به بازیگر بشی، که به بازیگر خوب. حالا بهش رسیده‌ای. نمی‌توننی همین‌طوری از دست نتایج خواست‌های خودت راحت بشی. علت و معلول، رفیق، علت و معلول. تنها کاری که الان می‌توننی بکنی، تنها کار دینی‌ای که می‌توننی بکنی، بازی به. بازی برای خدا، آگه می‌خوای – بازیگر خدا بشو، آگه می‌خوای. چی می‌تونه قشنگ‌تر از این باشه؟ دست کم می‌توننی آگه می‌خوای سعی کنی – سعی کردن هیچ اشکالی نداره.“ مکث کوتاهی به وجود آمد. «با همهٔ این‌ها، بهتره خودت رو مشغول کنی، رفیق. سرت رو بگردونی زمان از دست رفته. می‌دونم دارم چی می‌گم. تو این دنیای بزرگ آگه وقت پیدا کنی عطسه کنی شانس آورده‌ای.» یک مکث دیگه، کوتاه‌تر. «من قبلاً نگران این قضیه بودم. دیگه زیاد نگرانش نیستم. دست کم هنوز عاشق جمجمهٔ یوریک^{۱۱۲} ام. دست کم همیشه این‌قدر وقت دارم که عاشق جمجمهٔ یوریک بمونم. وقتی مُردم دلم می‌خواد به جمجمهٔ آبرومند داشته باشم، رفیق. هوس به جمجمهٔ آبرومند مثل مال یوریک رو دارم. تو هم داری، فرانی گلاس. تو هم، تو هم... وای، خدا، حرف زدن به چه درد می‌خوره؟ تو دقیقاً همون تربیت هیولایی لعنتی‌ای رو داری که من دارم، و آگه تا الان ندونی که دلت می‌خواد وقتی مردی چه جور جمجمه‌ای داشته باشی، و چه کار باید بکنی که به دستش بیاری... – یعنی حداقل آگه

۱۱۲ - Yorick، دلقک فقید دربار در نمایشنامه هملت، که وقتی تصادفاً جمجمه‌اش از زیر خاک بیرون می‌آید هملت از او به نیکی یاد می‌کند.

تا الان ندونی یه بازیگری که باید بازی کنی، پس حرف زدن به چه درد می خوره؟»

فرانی حالا نشسته بود و کف دست آزادش روی گونه اش بود، مثل کسی که دندان درد بدی دارد.

«یه چیز دیگه. بعدش تموم می شه. بهت قول می دم. ولی اون چیز اینه که، تو وقتی اومدی خونه از دست حماقت تماشاچی ها داد و هوار راه انداختی. اون "خنده ناشیانه" لعنتی که از ردیف پنجم اومد. و این درسته، درسته؛ خدا می دونه که ناامیدکننده است. نمی گم نیست. ولی واقعاً به تو ربطی نداره. به تو ربطی نداره، فرانی. هنرمند فقط باید به یه جور کمال برسه، و با روایت خودش، نه کس دیگه. تو اجازه نداری درباره اون چیزها فکر کنی، قسم می خورم. به هر حال نه هیچ جور واقعی ای. می دونی منظورم چی یه؟»

سکوت حکم فرما شد. هردو بدون هیچ بی قراری یا ناراحتی با آن روبرو شدند. هنوز به نظر می رسید فرانی در یک طرف صورتش درد زیادی دارد، و دستش را روی آن نگه داشته بود، ولی حالت چهره اش ابداً شاکی نبود.

صدا دوباره از آن طرف خط به گوش رسید. «یادم می آد پنجمین باری که صدام از "بچه حاضر جواب" پخش شد، به جای والت رفتم که یه جای دیگه بازی داشت - یادت می آید والت کی بازی داشت؟ به هر حال، شب قبل از پخش برنامه شروع کردم به غر زدن. با ویکر که از در داشتم می رفتم بیرون، سیمور بهم گفت کفشم رو برق بندازم. من از کوره در رفتم. تماشاچی های توی استودیو همه شون احمق بودند، گوینده احمق بود، سرمایه گذارها احمق بودند، و برای من کوچک ترین اهمیتی نداشتند که کفش هام رو براشون برق بندازم، و این رو به سیمور گفتم. گفتم به هر حال

نمی‌تونند از اون جایی که ما می‌نشستیم کفش‌ها رو ببینند. اون گفت به هر حال برقشون بندازم. گفت اون‌ها را به خاطر خانم چاقه برق بندازم. نمی‌دونستم درباره‌ی چی صحبت می‌کنه، ولی از اون قیافه‌های سیموری گرفته بود، بنابراین این کار رو کردم. هیچ وقت به من نگفت خانم چاقه کی یه، ولی من هر دفعه که برنامه‌مون پخش می‌شد کفش‌ها رو به خاطر خانوم چاقه برق می‌انداختم - همه‌ی اون سال‌ها که من و تو با هم برنامه داشتیم، اگه یادت بیاد. فکر نمی‌کنم بیشتر از یکی دو دفعه جا انداخته باشم. یه تصویر خیلی شفاف از این خانوم چاقه توی ذهن من شکل گرفت. همه‌ی روز توی ایوون نشسته و مگس می‌پروند، و رادیوش از صبح تا شب روشن و صداش هم تا آخر بلنده. مجسم کردم گرما و حشمتا که و اون احتمالاً سرطان داره و ... نمی‌دونم. به هر حال، به نظر کاملاً واضح می‌اومد که چرا سیمور از من می‌خواد وقتی برنامه پخش می‌شه کفش‌ها رو برق بندازم. منطقی بود.»

فرانی ایستاده بود. دستش را از روی صورتش برداشته بود و گوشی را دو دستی نگه داشته بود. توی تلفن گفت «به من هم گفته بود. یه بار به من گفت به خاطر خانوم چاقه حرف‌های خنده‌دار بزنم.» یک دستش را از گوشی برداشت و خیلی آرام روی فرق سرش گذاشت؛ بعد دوباره گوشی را با دو دستش گرفت. «هیچ وقت اون رو توی ایوون تصور نکرده بودم، ولی پاهاش خیلی - می‌دونی - خیلی چاق و خیلی رگ‌نما بود. روی یه صندلی حصیری قناس نشسته بود. ولی، اون هم سرطان داشت و رادیوش هم همیشه روشن بود و صداش تا آخر بلند بود! مال من هم!»

«آره. آره. آره. خيله خب. حالا بذار يه چيزي بهت بگم، رفیق... گوش

می‌کنی؟»

فرانی، که شدیداً عصبی به نظر می‌رسید، با سر تأیید کرد. «برای من مهم نیست یه بازیگر کجا بازی می‌کنه. ممکنه توی جشنواره تابستانی باشه، ممکنه توی رادیو باشه، ممکنه توی تلویزیون باشه، ممکنه توی یک سالن تئاتر لعنتی برادوی باشه، که پر باشه از مد روزترین، خوش خوراک‌ترین، حمام آفتاب گرفته‌ترین تماشاچی‌هایی که بتونی تصور کنی. ولی یه راز وحشتناک رو بهت بگم - داری گوش می‌کنی؟ هیچ‌کی تو دنیا نیست که خانوم چاقه سیمور نباشه. این شامل پروفیسور تاپر تو هم می‌شه، رفیق. و همه فک و فامیل لعنتی‌اش. هیچ‌کس هیچ‌جا نیست که خانوم چاقه سیمور نباشه. این رو نمی‌دونی؟ هنوز این راز لعنتی رو نمی‌دونی؟ و هنوز نمی‌دونی - به من گوش کن - نمی‌دونی خود خانوم چاقه کی‌یه؟... ای، رفیق. ای، رفیق. خود مسیحه. خود مسیحه، رفیق.»

فرانی، ظاهراً از خوشحالی، تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که با دو دست هم که شده، گوشی تلفن را نگه دارد. حدود نیم دقیقه تمام یا همین حدود، هیچ حرف دیگری زده نشد. بعد «من دیگه نمی‌تونم حرف بزنم، رفیق.» صدای گذاشتن گوشی تلفن آمد.

فرانی کمی نفسش را تو داد ولی گوشی را روی گوشش نگه داشت. صدای بوق، البته، به دنبال قطع ارتباط آمد. به نظر می‌رسید فرانی آن را برای گوش دادن صدایی فوق‌العاده زیبا یافته، انگار تنها جایگزین ممکن برای سکوت ازلی بود. ولی در ضمن به نظر می‌رسید می‌داند کی دیگر به آن گوش نکند، انگار همه عقل موجود در جهان، کم یا زیاد، ناگهان نصیب او شده بود. وقتی گوشی را سر جایش گذاشت، به نظر می‌رسید می‌داند بعدش هم چه کار کند. وسایل سیگارش را جمع کرد،

بعد روتختی کتان را از روی تختی که رویش نشسته بود کنار زد، دمپایی‌هایش را درآورد، و روی تخت رفت. چند دقیقه، پیش از آن که به خوابی عمیق و بی‌رؤیا فرو برود، ساکت دراز کشید و به سقف لبخند زد.